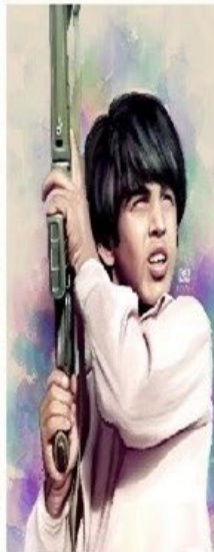
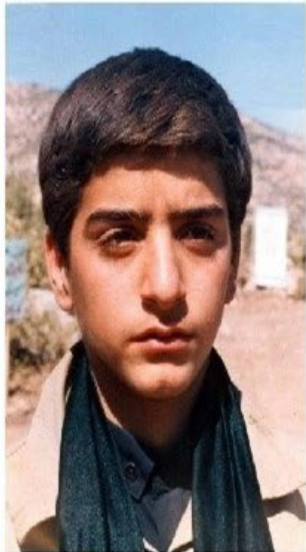
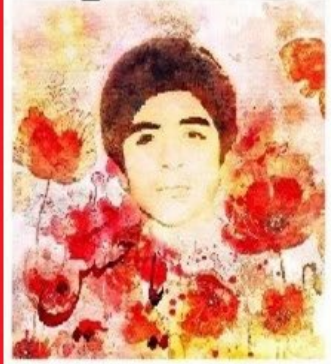


# کشکول خاطرات (جلد ۱۳)



ناصرکاوه

کشکول خاطرات\_ ناصرکاوه





کشکول خاطرات\_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سیزدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سیزدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



«ظهر همان روز که فرزند امام خمینی، حاج آقا مصطفی به شهادت رسیده بود، تمام علمای نجف جهت اعلام تسلیت به محضر ایشان رسیدند و تمام مردم هم برای فاتحه خوانی جمع بودند. هنگام اذان ظهر که فرا رسید، امام از جای خویش برخاستند، وضو گرفتند و به سوی مسجد جامع انصاری رهسپار شدند. روزی که سران کشورهای اسلامی برای قضیه صلح ایران و عراق به خدمت شان آمده بودند، وسط جلسه بود که اذان ظهر گفته شد، امام بلند شدند و فرمودند: من می خواهم نماز بخوانم. پس از عطر زدن به نماز ایستادند و دیگران هم پشت سر ایشان نماز جماعت خواندند...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

راوی: حجة الاسلام انصاری

کَشکولِ خَاطِرِ اتِ نَاصِرِ کَاوِه



«امام خامنه ای: مؤمن هیچ کار خیری را هم از روی خجالت و حیا ترک نمی‌کند. به بعضی ها می‌گویند: آقا! چرا فلان جا نماز یا نافله یا نماز اول وقت تان را نخواندید؟ می‌گویند خجالت کشیدیم! نه؛ از روی حیا، هیچ کار نیکی را ترک نکنید. خواهند گفت متظاهر است؟ بگویند. خواهند گفت خودشیرینی می‌کند؟ بگویند. اگر حرفی حق است و اگر کاری خوب است، آن را به خاطر ملاحظه دیگران ترک نکنید... کار کردن در یک کارگاه علمی، کارگاه آموزشی، مرکز تحقیقات، فلان کلاس درس و فلان دانشگاه، هیچ منافاتی با این ندارد که انسان نمازش را اول وقت، با توجه و با احساس حضور در مقابل خداوند بجا آورد.»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

گزیده بیانات درباره نماز، پایگاه اطلاع‌رسانی KHAMENEI.IR

کشکولِ خاطر ات - ناصر کاوه



# تکلیف است

در سالهایی که آقای بهشتی در آلمان بودند یکی از همراهان ایشان به من می گفت در سفری که با آقای بهشتی از هامبورگ به شهر دیگری می رفتیم اول ظهر به یک ایستگاه راه آهن رسیدیم و ایشان روی همان سکوی که مسافران سوار قطار می شوند چند دقیقه که فرصت پیدا کردند چون اول ظهر شده بود قبله نما را گذاشتند و قبله را مشخص کردند و ایستادند به نماز که اتفاق جالبی هم افتاد. بعضی ها گفتند این آقا دارد چه کار می کند! چون نمی دانستند دارد چه کار می کند و این اعمال چه هست. پلیس را خبر کردند. پلیس آمد جلو و گفت آقا شما چه کار می کردید؟ بیایید برویم مرکز پلیس توضیح بدهید و ایشان آنجا توضیح دادند که من مسلمانم و عبادت مسلمانان این جوری است. چند تا وقت دارد و چون الآن یکی از وقتهایش رسیده بود من ایستادم اینجا و نماز خواندم...

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

منبع: کتاب سیره شهید بهشتی

کشتکول خاطرات ناصر کاوه

#نیمه‌ی\_بدن\_در\_برف...!

🌸 بار اول با دوست همکلاسیم شهید حسین حسینی به جبهه اعزام شدم و پس از طی دوره آموزشی، نیروها را تقسیم کردند و من از حسین جدا افتادم. من را به فاو و حسین را به منطقه عملیاتی کربلای ۴ اعزام کردند و در همین عملیات روح حسین از قفس تن جدا و ملکوتی شد. در مرور خاطرات یاد سرمای شدید کردستان افتادم که در آن شرایط رزمندگان باید عملیات می‌کردند و برای آن‌که بدنشان با آن شرایط سازگار شود هر روز درحالی‌که تا نیمه بدن آنها در برف فرورفته بود پیاده‌روی می‌کردند تا به حدی که بر اثر شدت سرما انگشتانشان یخ می‌زد و قادر به حرکت نبود و شعله‌های چراغ، یخ دستانشان را باز می‌کرد! نتیجه این تمرین‌های سخت آن شد که توانستند در عملیات بیت المقدس ۲ به پیروزی برسند. راوی: رزمنده دلاور علیرضا عابدی رئیس مرکز انتقال نفت یزد که در ۱۵ سالگی به میدان جنگ رفت.

#شهید\_حسن\_آزادی 🌸

👉 ما هر چه خون بدهیم انقلابمان پایدارتر می‌شود. به هیچ وجه سرمایه‌داران را به منزل و یا سر قبرم راه ندهید. و به آنها بگویید که حسن ضد شما و حامی ضعفای بوده است. و بدانید که عاقبت شما نابودی است.

#شهدایی\_که\_با\_قیچی\_از\_وسط\_جدا\_شده\_بودند!!

🌸 یک بار هم هفت شهید را پیدا کردیم که از ستون فقرات از وسط جدا شده بودند. هفت سر جدا، پاها جدا، دست‌ها جدا. پس از بررسی متوجه شدیم این‌ها که بچه‌های بسیجی بین دوازده تا هجده سال بوده‌اند، با قیچی‌های بزرگ فولادی که مخصوص تانک است و بیشتر در توپخانه‌ها استفاده می‌شود، یکی یکی جلوی چشم هم دیگر قطعه قطعه شده‌اند. راوی: آقای موسوی، مسئول گروه تفحص شلمچه

#دفن\_غریبانه\_با\_چاشنی\_جنون\_کتک!

🌸 دو نفر از اسرا که در کاروان ما بودند، به دلیل تشنگی و جراحات وارده شهید شدند و از عراقی‌ها اجازه گرفتیم که آنها را دفن کنیم. آن‌ها مانند بیمارانی که جنون کتک زدن و آزار دیگران را دارند گفتند: به شرطی اجازه می‌دهیم که کتک بخورید.

🌸 من و دو نفر از برادران این شرط را قبول کردیم. پس از تحمل ضربات کابل و باتوم آن دو شهید را در یک قبر کوچک قرار دادیم و مقداری خاک روی آنها ریختیم. مدارکی که از آن دو برادر به دست آوردیم و یکی پاسدار وظیفه ای بود به نام کرامت پورحسینی و دیگری یک برگ مرخصی داشت به نام نادر رستمی که ظاهراً اهل مراغه بود. شهیدان، کرامت پورحسینی و نادر رستمی راوی: آزاده سرافراز حمیدرضا جهانی

#درسی-که-موقع-جمع-آوری-جنازه‌ها-گرفتیم!

🌸 ما یک روز در کله‌شوان داشتیم از پشت دیوار برزخ به طرف قرارگاه تاکتیکی تبار می‌آمدیم. منظور از تبار، تیپ ۲۱ امام رضا (ع) بود. وقتی رسیدیم پشت قرارگاه دیدیم نیروهای گردان سید الشهداء آنجا هستند زیارت عاشورا می‌خوانند.

🌸 هواپیمای عراقی آمدند و همه آنها را بمباران کردند. رفتیم که جنازه‌ها را جمع کنیم. من صحنه‌ای دیدم که همیشه در ذهنم باقی است؛ دیدم که دستی از بدن کسی کاملاً جدا شده و آن طرف روی زمین افتاده بود. در این دست جدا شده... در این دست جدا شده کتاب دعایی بود که ظاهراً می‌بایست با پرت شدن دست، کتاب هم جدا می‌شد ولی کتاب دعا محکم به دست چسبیده بود. یک طرف کتاب دعا نوشته بود ارتباط با خدا و طرف دیگر فرازهایی از زیارت عاشورا بود که خون آن شهید روی آن ریخته بود، نوشته شده بود:

((السلام علیک یا ثارالله و ابن ثاره)). شما چنین صحنه‌ای را هرکاری بکنید نمی‌توانید به قلم بیاورید و در صحنه‌های هنر زنده کنید. خدا در آن جا می‌خواسته یکی از درسهای خودش که نتیجه‌ی خلوص است را بدهد و این خون هم خون خداست.

راوی: روحانی جانباز ۷۰ درصد حاج محمد صادقی سرایانی

#دست\_و\_پاهایی\_که\_خدا\_بسته\_بود!!

🌸 ماه رمضان بود و عملیات رمضان. با تویوتا که پر بود از اسلحه و مهمات به سمت مقر فرماندهی می‌رفتم که رسیدم به یک سنگر کمین عراقی. دو تا عراقی روی سنگر کنار یک ضد هوایی دولول نشسته بودند. کنار آنها ایستادم و گفتم: "بیاید پائین." دو عراقی را پشت ماشین سوار کردم، ضد هوایی را هم به ماشین یدک کردم و به راهم ادامه دادم. صد متر بیش نرفته بودم که دوباره یک سنگر با دو عراقی و یک ضد هوایی دولول دیگر دیدم. پیاده شدم، دو عراقی را مثل قبلی‌ها اسیر کردم و به پشت ماشین فرستادم، ضد هوایی را هم کنار قبلی بستم. از میدان مینی که توسط بچه‌ها باز شده بود عبور کردم به حاج نبی، فرمانده لشکر برخورد کردم. حاجی گفت: "این جانورها را از کجا آوردی؟" فکر کردم اشاره اش به ضد هوایی‌ها است. بعد فهمیدم نه، منظورش چهار عراقی است که پشت ماشین سوار کرده‌ام. حاجی نگذاشت جواب بدهم، متحیرانه نگاهی به عراقی‌ها و مهماتی که پشت ماشین سوار بود انداخت و گفت: "چطور، با چه اعتباری این عراقی‌ها را کنار این همه مهمات و دو پدافند ضد هوایی جا داده‌ای؟! "خندیدم و گفتم: «حاجی خدا دست و پای اینها را بسته و هیچ کاری نمی‌توانند بکنند، خداوند آنها را کور کرده و نمی‌توانند از خود عکس العملی نشان دهند!» راوی: شهید معزز حاج اسماعیل اسکندری



📖 امام خامنه‌ای حفظه الله: برای امام خمینی (ره) که راهرو راه پیامبران بود، همچون خود پیامبران، مرگ جسم به معنای مرگ شخصیت نیست. امام خمینی زنده است تا امید زنده است و تا حرکت و نشاط هست و تا جهاد و مبارزه هست.

#احداث\_پلی\_روی\_هور\_که\_منجر\_به\_کشف\_پیکر\_۷۰۰\_شهید\_شد!!

🌸 در بعضی نقاط برای انجام کار تفحص، حتی جاده‌ها قطع شده بود. جاده سیدالشهدا از این جمله بود. یک کیلومتر و نیم از ۱۳ کیلومتر این جاده قطع شده بود. وقتی می‌خواستیم به جاده وارد شویم و آن را تعمیر کنیم، یک عده آمدند و گفتند فلانی می‌خواهد اینجا جاده ترمیم کند و اگر این جاده مرزی ترمیم شود ممکن است عراقی‌ها نفوذ کنند. جناب سرهنگ غلامی به من گفت: بچه‌ها خیلی نگرانند اگر ممکن است یک مشورتی بکنید. گفتم: با چه کسی مشورت کنم؟ گفت: با بزرگترها. گفتم: من با خدا مشورت می‌کنم. گفتم: خدایا تکلیف ما اینجا چیست؟ وسط هور در دریا و این همه آب. می‌بایست دستگاه ببریم و پل بزنیم تا به آن نقطه مورد نظر برسیم. پرسیدیم تکلیف چیست؟ و تفألی به قرآن زدم.

🌸 جواب آمد: «وَلَقَدْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي فَاصْرَبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا لَا تَخَافُ دَرْكًا وَلَا تَخْشَىٰ: ما به موسی وحی کردیم که بندگانم را شبانه (از مصر) حرکت بده و برای آن‌ها از میان دریا راهی خشک پدید آور و از تعقیب دشمن و غرق


شدن در دریا هراسی به خود راه مده.)) بعد از این آیه تصمیم خود را گرفتیم و آمدیم که کار ترمیم جاده را شروع کنیم. عده‌ای که مخالف ما بودند، شروع کردند به دکتر فیروزآبادی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح نامه نوشتند که فلانی اینجا دارد جاده می‌زند و اتفاقاً ایشان بدون اینکه از من بپرسد نامه زده بود؛ همه شما موظفید به ایشان کمک کنید. یک دفعه دیدیم دستگاه‌های مهندسی همگی سرازیر شد سمت ما. در مدت یکماه جاده تعمیر شد و ما رفتیم و در همان فاز اول ۹۰ شهید یافتیم. و بعد از آن هم شهدای دیگر تا جایی که ۷۰۰ شهید در پد شرقی پیدا شد. راوی: سردار سید محمد باقرزاده، فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح

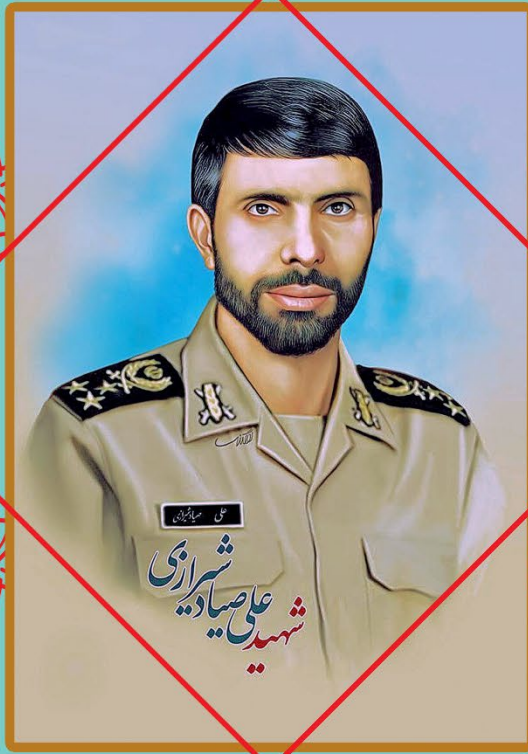
#آخرین\_تصویر\_از\_یک\_شهید\_در\_سه\_راهی\_مرگ

🌸 کنار محسن کردستانی و سلیمان ولیان داخل سنگر کوچک شان نشسته بودم. سنگرشان جا برای دراز کشیدن نداشت. محسن پیک دسته بود. جثه‌اش ریز بود، ولی ایمانی قوی داشت. زیر شدیدترین آتش، این طرف و آن طرف می‌دوید و پیام‌ها را می‌رساند. این بار هم دوربینم را همراه آورده بودم. برای این که آسیب نبیند، آن را داخل کیسه‌ی پلاستیکی پیچیده بودم و در کیف کوچک کمک‌های اولیه جا داده بودم. محسن گفت: حالا که دوربینت رو تا این جا آورده‌ای، دو سه تا عکس از ما بگیر. اصلاً به فکرم نرسیده بود. راست می‌گفت.

🌸 فکر دوربین نبودم. آن را درآوردم و به محسن گفتم: ژست بگیر، می‌خوام به عکس مشدی ازت بگیرم. با تبسمی دل‌نشین، درگوشه‌ی سنگر نشست و من عکس گرفتم؛ چهره‌ی خاك گرفته‌ای که خستگی چند روز نبرد مداوم از آن پیدا بود و چشمانی که زودتر از لبانش می‌خندیدند. دوربین را به او دادم و او هم عکسی از من و سلیمان ولیان گرفت که پهلو‌ی هم ته سنگر تکیه داده بودیم. دقایقی بعد رفتم تا به خاکریز عقبی سر بزنم و شاید دوباره بروم به سنگر فرمانده گروهان و تأسف يك لحظه خواب را بخورم. در برگشت، دوان دوان به طرف پست امداد رفتم. جلوی در ورودی، حاج آقا تیموری را دیدم که روی مجروحی دولا شده بود و سعی می‌کرد به او کمک کند. مجروح همچنان دست و پا می‌زد و آخرین لحظاته‌ش را می‌گذراند. جلوتر که رفتم، کردستانی را شناختم. سرم گیج رفت. آخر، دقایقی قبل پهلویش بودم و حالا داشت جلوی چشمم جان می‌داد. چشمانش زل شد در چشمانم که زبانم را بند آورد. مانند کبوتری که هدف گلوله قرار گرفته باشد، دست و پا می‌زد. سریع دوربین را درآوردم و خواستم از آخرین لحظات حیات محسن عکس بگیرم، ولی دوربین یاری نکرد. دکمه‌ی دوربین پایین نمی‌رفت و رضایت نمی‌داد تا آخرین نگاه سوزانده‌ی محسن را ثبت کنم. به دوربین التماس می‌کردم. هر چه بر دکمه‌هایش کوبیدم، فایده‌ای نداشت.

لحظه‌ای بعد، محسن آرام از حرکت ایستاد. بر بالینش خم شدم و بر چهره‌اش که هنوز حرارت وجودش را با خود داشت، بوسه‌ای جانانه زدم. بدنش هنوز گرم بود که آن را به بیرون از پست امداد منتقل کردیم، چون امکان داشت نتوانند جنازه‌اش را به عقب منتقل کنند، یکی از بچه‌ها دست در جیب پیراهن محسن برد و نامه‌ای را که احتمال می‌داد وصیت‌نامه‌اش باشد، درآورد. .... به محض این‌که داخل پست امداد شدم، مجروحی را دیدم که سرش را میان باند پوشانده بودند و خونابه از روی باند خودنمایی می‌کرد. به طرفم آمد و با صدایی گرفته سلام و علیک کرد. با تعجب جوابش را دادم و گفتم: تو کی هستی؟

از روی انبوه باندها و گازهای خونین، اصلاً نتوانستم بشناسمش. گفت: من ولیان هستم. وقتی قضیه را جويا شدم، گفتم: همین که از سنگر رفتی بیرون، چند دقیقه نگذشت که یه خمپاره درست خورد بغل سنگر. دیگه نفهمیدم چی شد. فقط دیدم کردستانی داره دست و پا می‌زنه.... بینم اون شهید شد، نه؟ ولیان را از کنار پتویی که پیکربی‌جان محسن زیر آن خفته بود، رد کردیم و سوار آمبولانس کردیم و فرستادیم عقب. پس از عملیات وقتی به تهران آمدم، در صفحه‌ی دوم روزنامه، عکس سلیمان ولیان را دیدم که برایش مجلس ختم گذاشته بودند. از بچه‌ها شنیدم که هنگام انتقال به عقب تمام کرده است. کتاب  "از معراج برگشتگان"



«در آسمان کردستان بودیم و سوار بر بالگرد.  
دیدم صیاد مدام به ساعت شان نگاه می کند.  
علت را پرسیدم. گفت: موقع نماز است. همان  
لحظه به خلبان اشاره کرد که همین جا فرود  
بیاید تا نماز را در اول وقت بخوانیم. خلبان  
گفت: این منطقه زیاد امن نیست، اگر صلاح  
بدانید تا مقصد صبر کنیم. شهید صیاد گفت:  
اشکالی ندارد، ما باید همین جانماز را بخوانیم.  
بالگرد نشست. با آب قمقمه ای که داشت، وضو  
گرفتیم و نماز ظهر را همگی به امامت ایشان  
اقامه کردیم... می گفتیم "فلانی پشت خطّه.  
ارتباط بدیم؟ اگر وقت اذان بود، می گفت:  
بهشون بگید وقت نمازه. لطف کنن بعداً تماس  
بگیرن. در همه حال و در هم جا، مقید به  
خواندن، نماز اول وقت بود...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»  
راوی: امیر سرتیپ، سید رضا پردیس

کَشکولِ خَاطِرِ اتِ نَاصِرِ کاوه

#شهید\_فارمز\_بخشی\_پور 🌹

👉 از او امرِ ولی که از قرآن و احادیث سرچشمه می‌گیرد، اطاعت کنید و هیچ وقت اجازه ندهید کسی سخنی بگوید که باعث تضعیف روحانیت شود.

#بترس\_از\_مین\_والمری!

🌸 آن روز کنار تانکر آب نشسته بودم، آقا محمود غلامی را دیدم که داشت می‌رفت برای کار. برخاستم و رفتم طرفش، پس از سلام و علیک گفتم:

آقا محمود این مین‌ها و خنثی‌کردنشان را به من یاد بده. خندید و گفت: می‌خواهی چکار؟ گفتم: بدرد می‌خوره، همیشه که تخریبچی با ما نیست، شاید موقعیتی پیش بیاید که لازم باشد بدانم. گفت: باشه. از فردا ان شاءالله روزی يك ساعت برات کلاس می‌گذارم که یاد بگیری چه جوری بایستی کار کنی. گفتم:

می‌بخشید آقا محمود، مین و المری را هم باید یاد بدی ها! جا خورد. مکثی کرد. خیلی دقیق و متعجب گفت:

بترس از مین و المری، از المری بترس که گنده گنده هاش را زمین زده، دین شعاری را زده زمین.... و رفت..... ساعتی بعد، خبر آمد که محمود غلامی و سعید شاهدی بر اثر انفجار مین و المری به شهادت رسیده اند.

# تازه داماد - سه - روزه ....

🌸 ماشین آمده بود دم در، دنبالش. پوتین هایش را واکس زده بودم. ساکش را بسته بودم. تازه سه روز بود که مرد زندگیم شده بود. تند تند اشک های صورتم را با پشت دست پاک می کردم. مادر آمد. گریه می کرد. \_مادر حالا زود نبود بری؟ آخه تازه روز سومه. علی آقا گوشه ی حیاط گریه می کرد. خودش هم گریه ش گرفته بود. دستم را گذاشت توی دست مادر، نگاهش را دزدید. سرش را انداخت پایین و گفت: «دلم می خواد دختر خوبی برای مادرم باشی.» دستم را کشید، برد گوشه ی حیاط، گفت: «این پاکت ها را به آدرس هایی که روشن نوشته م برسون. وقت نشد خودم برسونمشون زحمتش میافته گردن تو.» پول هایی که برای کادوی عروسیش جمع شده بود، تقسیم کرده بود. هر پاکت برای یک خانواده ی شهید.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور-راوی: همسر شهید معزز

📖 کتاب "ردانی پور" انتشارات روایت فتح

# شهید - مجتبی - اسکندری - حصارى 🌸

👉 از شما می خواهم آنچه که در توان دارید به انقلاب کمک کنید. همیشه گوش به فرمان امام باشید خیلی مواظب باشید که هیچ وقت گول توطئه گران را نخورید.

#زبان\_فرمانده\_عراقی\_در\_دستان\_شاهرخ!!

🌸 مرتب می‌گفت: من نمی‌دونم، باید هر طور شده کله پاچه پیدا کنی! گفتم: آخه آقا شاهرخ تو این آبادان محاصره شده غذا هم درست پیدا نمی‌شه چه برسه به کله پاچه؟! بالاخره با کمک یکی از آشپزها، کله پاچه فراهم شد. گذاشتم داخل یک قابلمه، بعد هم بردم مقرّ شاهرخ و نیروهاش. فکر کردم قصد خوشگذرانی و خوردن کله پاچه دارند. اما شاهرخ رفت سراغ چهار اسیری که صبح همان روز گرفته بودند. آنها را آورد و روی زمین نشانده. یکی از بچه‌های عرب را هم برای ترجمه آورد.

🌸 بعد شروع به صحبت کرد: خبر دارید دیروز فرمانده یکی از گروهان‌های شما اسیر شد. اسرای عراقی با علامت سر تائید کردند. بعد ادامه داد: شما متجاوزید. شما به ایران حمله کردید. ما هر اسیری را بگیریم، می‌کشیم و می‌خوریم!! مترجم هم خیلی تعجب کرده بود. اما سریع ترجمه می‌کرد. هر چهار اسیر عراقی ترسیده بودند و گریه می‌کردند. من و چند نفر دیگر از دور نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم.

🌸 شاهرخ بلافاصله به سمت قابلمه کله پاچه رفت. بعد هم زبان کله را درآورد. جلوی اسرا آمد و و گفت: فکر می‌کنید شوخی می‌کنم؟! این چیه؟! جلوی صورت هر چهار نفرشان گرفت. ترس سربازان عراقی بیشتر شده بود. مرتب ناله می‌کردند. شاهرخ ادامه داد: این زبان فرمانده شماست!! زبان، می‌فهمید؛ زبان!! زبان



خودش را هم بیرون آورد و نشانسان داد. بعد بدون مقدمه گفت: شما باید بخوریدش! من و بچه های دیگه مرده بودیم از خنده، برای همین رفتیم پشت سنگر.

🌸 شاهرخ میخواست به زور زبان را به خورد آنها بدهد. وقتی حسابی ترسیدند خودش آن را خورد! بعد رفته بود سراغ چشم کله و حسابی آنها را ترسانده بود. ساعتی بعد در کمال تعجب هر چهار اسیر عراقی را آزاد کرد. البته یکی از آنها که افسر بعضی بود را بیشتر اذیت کرد. بعد هم بقیه کله پاچه را داغ کردند و با رفقا تا آخرش را خوردند. آخر شب دیدم تنها در گوشه ای نشسته. رفتم و کنارش نشستم. بعد پرسیدم: قا شاهرخ یک سؤال دارم؛ این کله پاچه، ترسوندن عراقی ها، آزاد کردنشون؟! برای چی این کارها رو کردی؟! شاهرخ خنده تلخی کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببین یک ماه و نیم از جنگ گذشته، دشمن هم از ما نمیترسه، میدونه ما قدرت نظامی نداریم. نیروی نفوذی دشمن هم خیلی زیاده. چند روز پیش اسرای عراقی را فرستادیم عقب، جالب این بود که نیروهای نفوذی دشمن اسرا رو از ما تحویل گرفتند. بعد هم اونها رو آزاد کردند. ما باید یه ترسی تو دل نیروهای دشمن می انداختیم. اونها نباید جرات حمله پیدا کنند. مطمئن باش قضیه کله پاچه خیلی سریع بین نیروهای دشمن پخش می شه... 🌸 خاطره ای به یاد شهید جاوید الاثر شاهرخ ضرغام 📖 کتاب "شاهرخ، حرانقلاب"



## عسکر شیرودی

«شیرودی بالاترین ساعت پرواز در جنگ را در جهان داشت و با بیش از چهل بار سانحه و بیش از سیصد مورد اصابت گلوله به بالگردش، ولی باز سرسختانه می جنگید. کنار بالگردش ایستاده بوده و به سوالات خبرنگاران جواب می داد. خبرنگار ژاپنی پرسید: شما تا چه هنگام حاضرید بجنگید؟ شیرودی خندید. سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک نمی جنگیم ما برای اسلام می جنگیم . تا هر زمان که اسلام درخطر باشد... این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند. شیرودی آستین هایش را بالا زد. چند نفر به زبان های مختلف از هم می پرسیدند: کجا؟ خلبان شیرودی کجا می رود؟ هنوز مصاحبه تمام نشده!!! شیرودی همانطور که می رفت ، برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: وقت نماز است! دارند اذان می گویند.»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»


کَشکولِ خَاطِرِ اتِ نَاصِرِ کَاوِه

#فرماندهی\_که\_جانشین\_شد....

🌸 هیچ وقت با دید کوتاه مدت به کارها نگاه نمی‌کرد. درحالی‌که در آن زمان خیلی‌ها تصور می‌کردند جنگ ۶ ماه دیگر تمام است و این عملیات، عملیات آخر خواهد بود، اما شهید تهرانی مقدم اینطور فکر نمی‌کرد و در عین حال که علاقه داشت این اتفاق بیفتد، ولی برنامه‌ریزی دراز مدت هم سرچایش بود. اما یک نکته مهمی که باید به آن توجه کنیم، این است که در رفتار و خصوصیات فردی فرماندهان شهید و زنده، بحث جایگاه و فرماندهی و جانشینی اصلاً مطرح نبود.

🌸 برای مثال در آبادان، شهید شفیع زاده، مسئولیت ادوات را برعهده داشت درحالی‌که حسن یک جوان تحت امر ایشان بود. بعد از مقطعی، شهید مقدم ارتقاء پیدا می‌کند و شفیع‌زاده مجروح می‌شود و می‌آید عقب و حسن مقدم می‌شود مسئول و شفیع‌زاده وقتی برمی‌گردد، جانشین حسن می‌شود در توپخانه و به همین منوال کار ادامه پیدا می‌کند.

🌸 سردار مقدم تا سال ۶۳ مسئولیت توپخانه سپاه را به عهده داشت و وقتی وظیفه تشکیل یگان موشکی را به عهده گرفت، این دو از هم جدا شدند و شفیع زاده مسئول توپخانه شد. ابداع، ناشی از نبوغ فرماندهان است و این‌که چطور از امکانات موجود، بهترین بهره‌برداری صورت بگیرد. در زمان فرماندهی شهید مقدم

از امکانات، استفاده‌های مضاعفی چه در بخش کاهش آسیب‌پذیری و چه در افزایش توانمندیها شد درحالی‌که ما اصلاً دروس کلاسیک ندیده بودیم. در سال ۶۳، زمانی که سردار مقدم مسئولیت پادگان‌های موشکی را عهده‌دار شد، از همان ابتدا با همین روحیه، مثل بقیه کارها برخورد کرد.  خاطره ای به یاد فرماندهان سردار شهید حسن تهرانی مقدم و سردار شهید حسن شفیع زاده

#آقای\_خامنه‌ای\_امر\_فرمود....

 شهید نامجو در کنار حضرت آیت الله خامنه‌ای، مدظله العالی، حدود دو سه ماه متوالی در ستاد عملیات نامنظم فعالیت داشت. در طول این مدت که ما زیر بمب و موشک دائم بودیم، بعضی وقتها تماس تلفنی با ما داشت و جویای احوال ما می‌شد. يك بار در حین صحبت تلفنی متوجه شدم که صدایش گرفته است. پرسیدم: طوری شده؟ و او با لبخند گفت: چیزی نیست نگران نباش، از دود و آتش است. و پس از آن پیغام فرستاد که پمادی برایش تهیه و ارسال کنیم. علتش را پرسیدم. گفت، انگشتان پایم زخم شده است. پرسیدم: چرا؟ گفت: برای اینکه وقت نمی‌کنم پوتین‌هایم را از پایم درآورم. چند شب بعد، ناگهان دیدیم شهید نامجو به منزل آمد. از او پرسیدم: چطور شد که به مرخصی آمدی؟ گفت: آقای خامنه‌ای به من امر فرمود: سید دو، سه شب برو خانه. راوی: همسر شهید

#فرمانده‌ای\_که\_چشم\_صدام\_را\_خیره\_کرد!

🌸 اولین عملیات تیپ محمد رسول‌الله («صلوات الله علیه») فتح‌المبین بود. این عملیات يك ویژگی دارد که باید در تاریخ ایران ثبت شود؛ آن هم تصرف توپخانه سپاه عراق بدون شلیک حتی يك گلوله است.

🌸 عملیات شناسایی این توپخانه که مستلزم نفوذ در دل دشمن و رفتن به عقبه آنها بود، طبعاً برعهده واحد اطلاعات و عملیات قرار می‌گرفت. عباس هم که کشته مرده این کارها بود. نتیجه کار هم انقدر درخشان بود که چشم همه را خیره کرد، و بیشتر از همه چشم صدام را.

🌸 البته عباس در این عملیات از الطاف بعضی‌ها بی‌نصیب نماند و پایش تیر خورد و قلمش حسابی خرد و خاکشیر شد و ماندنش بیهوده. افقی فرستادندش کاشان. عباس تا آخر عمر اسیر این زخم ماند.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید عباس کریمی قهرودی، ایشان را طبق وصیت خودش در بهشت زهراي تهران - قطعه ۲۴ در جوار مزار شهید مصطفی چمران دفن کردند.

📖 برگرفته از نوشته؛ "اصلاً تو می‌دانی حاج عباس کیست؟"

#شهید-سیدعلی-پورهادی 🌹

← باید با در خدمت اسلام بودن‌تان هر چه بیشتر باعث سرافرازی و اعتلای دین مقدس اسلام در سراسر جهان باشید که چشم امید رهبر و انقلاب و مستضعفان شما نونها‌لان هستند.

#ننه‌ی-حسین

🌸 رفیقی داشتیم به نام حسین، حسین دوخت از بچه‌های اطلاعات نصر. سال ۶۴، در عملیات والفجر ۹ در کردستان بودیم که از جنوب خبر آوردند؛ حسین شهید شده، که بعد معلوم شد مرجوعی خورده است! حالا ما در این فاصله چقدر برایش سلام و صلوات و دعا و فاتحه فرستادیم بماند. حسین موقع اعزام به منطقه از مادرش قول گرفته بود که اگر جنازه‌ی او را آوردند برای این که شهادت نصیبش شده است گریه و زاری نکند. البته مادر حسین از آن پیرزنانی بود که به قول خودش از فاصله‌ی چند کیلومتری روستایشان همیشه برای نماز جمعه به شیروان می‌رفت. حسین می‌گفت وقتی مرا دید شروع کرد جزع و فزع کردن. پرسیدم: ننه مگر قول نداده بودی گریه نکنی؟ لابد از شوق اشک می‌ریزی؟! - نه، از اینکه اگر تو شهید می‌شدی من دیگر کسی را نداشتم که به جبهه بفرستم گریه می‌کنم!


#قبر\_خالی\_کناری....

🌸 در عملیات کربلای ۱، که برادرش حسین در خط پدافندی شهید شد، جهت شرکت در مراسم تشییع و تدفین او به تهران رفت. ولی بیش از سه روز در تهران نماند و به منطقه بازگشت. وقتی به وی گفته می‌شود که خوب بود لااقل تا شب هفت برادرت می‌ماندی و بعد برمی‌گشتی، در جواب می‌گوید:...

🌸 در جواب می‌گوید: به آنها گفته ام کنار قبر حسین، قبری را برای من خالی نگهدارید. بیش از ۱۰ روز از شهادت برادرش نگذشته بود که در عملیات کربلای ۱، «روز آزادسازی شهر مهران» از چنگال دشمن بعضی، روح بزرگش از کالبدش رها شد و مظلومانه به شهادت رسید و در جرگه شهیدان کربلا راه یافت و بر سریر «عند ربهم» جلوس نمود....


🌸 گوشه ای از وصیتنامه ایشان: من نتوانستم آن طوری که می‌خواستم به اسلام خدمت کنم، شما از امام پیروی کنید و به نظام مقدس جمهوری اسلامی خدمت نمایید.


🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار سید محمدرضا دستواره و شهید سید حسین دستواره

#شهید\_علی\_اقبالی 

← روحانیت در خط امام را تنها نگذارید و پشتیبان ولایت فقیه باشید و از تمام برادران و خواهران خواهش می‌کنم که مسجد [را] که به گفته [ی] امام عزیزمان سنگراست، خالی نگذارید.

#اردوگاه\_مفقودین....

 در عملیات رمضان اسیر شدیم. آنجا در مقابل چشمان بهت زده ما چند نفر از اسرا را به رگبار بستند. بعد هم با تانکهای تی ۷۲ از روی آنها عبور کردند! ما را به پشت جبهه آوردند. برای خوشایند فرماندهانشان دست و پای چند نفر از بسیجیان مظلوم را بستند و داخل یک گودال انداختند! ما با چشمان حیرت زده نگاه می‌کردیم. بعد روی آنها بنزین ریختند و زنده زنده آنها را سوزاندند!! بعضی‌ها را هم به تانک یا نفربر می‌بستند و روی زمین می‌کشیدند تا شهید شوند. آنها انتقام شکست‌هایشان را این‌گونه می‌گرفتند!

 به اردوگاه مفقودین منتقل شدیم. آنجا هر بلایی می‌خواستند به سر ما می‌آوردند. از جبهه تا اسارتگاه چند نفری از رفقای ما شهید شدند. همان روزهای اول عده ای از رزمندگان مفقود، از شدت جراحات به شهادت رسیدند. عراقی‌ها بالای سر



آنها از خوشحالی هلهله می کردند. آن روز را فراموش نمی کنم. وقتی برای نماز بیدار شدم دیدم آن بسیجی که پایش از شدت جراحات عفونت کرده و کسی به دادش نمی رسید آرام و مظلوم به شهادت رسیده بود. چه اتفاقی افتاده بود. آن بدنی که تا ساعاتی پیش به خاطر عفونت بدبو و متعفن شده بود و همه از او فاصله می گرفتند، حالا پس از شهادت خوشبو و معطر شده! چندین سرباز عراقی جمع شده بودند و با تعجب نگاه می کردند. پیکر او را بردند. او هم غریبانه و گمنام به خاک سپرده شد.

🌸 حالا نوبت رضا رضایی شده بود. او در منطقه عملیاتی تیر خورده بود، اما حالش بهتر از بقیه بود. دائم به مجروحان می رسید. او را به اتاق بازجویی بردند. شکنجه اش کردند و.... اما چیزی نگفت. آنقدر با کابل بر بدن او زدند که جای جای پوست بدنش شکافته شد! بعد روی زخمهایش نمک ریختند. باز رضا چیزی نگفت. این بار او را روی خرده شیشه ها غلطانند! به او برق متصل کردند و.... دیگر از جسم رضا چه می ماند! آری رضا این گونه شهید شد. بعد هم غریبانه در بیابانهای اطراف اردوگاه دفن شد.

🌸 بعد از آن با محمد حسین آشنا شدم. با هم درد دل می کردیم. از زندگی خودش می گفت: این که روز تولد امام حسین (ع) به دنیا آمده بود. سال ۵۷ ساواک او را

دستگیر کرد ولی بلافاصله آزاد شده بود. همان روز مجسمه شاه را در میدان اصلی نهند پایین کشیده بود. دوباره دستگیرش کردند. اما از زندان فرار کرده بود. جنگ که شروع شد به جبهه غرب آمد. مدتی بعد به جنوب رفت و دو سال آنجا بود. بعد برگشت و به حوزه علمیه قم رفت و مشغول تحصیل علوم حوزوی شد. تابستان ۶۴ دوباره به جبهه آمد. در روز عاشورا در جزیره مجنون به اسارت دشمن درآمد. محمد حسین ترابی دو سال اسیر بود و مفقود. بعد هم به خاطر شدت شکنجه به شهادت رسید. او را کجا و چگونه دفن کردند نمی دانم. اما در وصیت نامه اش نوشته بود:.... به مادرم بگویید در مرگ من اشک نریزد. حتی اگر جسد من به دست شما نرسید ناراحت نباشید....

#پیکر\_شهداء\_زیر\_سنگر\_بتونی\_دشمن!!

🌸 آن روز مصادف بود با ولادت حضرت امام محمد تقی (ع). سال ۷۳ بود. همراه بقیه نیروهای تفحص در محور ارتفاع ۱۴۳ که بودم منتهی می شد به ارتفاع ۱۴۶ منطقه عملیاتی والفجریک در فکه.

🌸 یک سنگر بتونی خیلی بزرگ نظر ما را به خود جلب کرد. سنگر بر بلندی قرار داشت و پله های بتونی محل رسیدن به آن بود. محل برایمان مشکوک بود. طول و عرض

سنگر حدوداً ۳×۴ متر بود و شاید هم بزرگ‌تر. کف آن هم سی-چهل سانتی‌متر بتون ریخته بودند.

🌸 آنجا را که مشکوک بود با بیل کشیدیم که به قطعات بدن يك شهید بر خوردیم. پاها و تن شهید را که در آوردیم؛ متوجه شدیم شانه، دستها و سرش زیر پله بتونی است. معلوم بود که بتون را روی پیکر او ریخته اند. در حال جمع‌آوری بدن او بودیم که يك پوتین دیگر به چشممان خورد. شروع کردیم به کندن کل اطراف سنگر.

🌸 سرانجام پس از جستجوی فراوان در پای سنگر؛ حدود پنجاه شهید را پیدا کردیم که روی آنها بتون ریخته و سنگر ساخته بودند. برایمان جای تعجب بود که دشمن چگونه این‌جا سنگر زده است. اگر یکی دو تا شهید بود چیزی نبود، ولی پنجاه شهید خیلی جای حرف داشت. ظواهر امر نشان می‌داد که سنگر فرماندهی آنجا مستقر بوده است چون در نقطه ای استراتژیک قرار داشت.

#شهید-نورعلی-رئییسی 🌸

← منافقین داخلی و کفار خارجی بدانند که از هر قطره خون ما، هزاران حزب‌الله دیگر بپا خواهد ایستاد و اسلحه به زمین افتاده‌مان را برخواهند داشت و علیه آنان خواهند جنگید.



## شهید عباس حاجی زاده

«عباس تمام حریف‌هایش را ضربه‌فنی کرده و پشت همه را به زمین خوابانده و حالا آمده بود برای مسابقه‌ی فینال... بلندگوی سالن سه مرتبه اسم عباس رو خواند و عباس حاضر نشد، دست حریفش را بردن بالا و به‌عنوان قهرمان اعلام کرده‌اند... خیلی نگران شدم آمدم پایین. یک‌دفعه دیدم عباس وارد سالن شد. گفتم: عباس کجا بودی داداش؟ گفت که وقت، وقت نماز بود. نماز اول وقت به هر چیز ارزش داشت، گفتم داداش چند مرتبه بلندگو اسمت را صدا زد. گفت: عباس حاجی‌زاده، تو کجا بودی؟ گفت نماز اول وقت برای من از مسابقه فینال هم مهم‌تر است...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»  
برشی از زندگی پهلوان شهید، عباس حاجی زاده

کَشکولِ خَاطِرَاتِ نَاصِرِ کَاوَه

#سکانس\_آخر....

🌸 در مورد برخورد شهید شفیع زاده با من در جلسات عرض کنم، من با شهید شفیع زاده خیلی رفیق بودم و رفاقتی که با شهید شفیع زاده داشتم از بچه های دیگر بیشتر بود، ما معمولاً در جلسات کنار هم می نشستیم و با هم دیگر بیشتر شوخی می کردیم. یادم است، در کربلای ۱۰ به همراه برادر عزیزمان سردار اسدی رفته بودیم برای تثبیت خط. چون شب گذشته عملیات بود، رفتیم به بچه ها سر بزنیم، یکی از بچه های بسیجی موجی شده بود، به حالت تعرضی به ما گفت که اینجا شاخ بز هم پیدا نمی شود....

🌸 با آقای اسدی آمدیم برای خودمان یک سناریو درست کردیم، رفتیم پیش آقای شمخانی بعد پیش آقای شفیع زاده. بین رزمنده ها ما همیشه من باب شوخی چیزهایی داشتیم، ایشان هم منتظر این نکته ها بود و جواب می داد، شروع کردم به صحبت و شوخی کردن. تقریباً عملیات را در قالب یک فیلم آوردیم، وقتی که رسیدیم به موزیک، معمولاً در فیلم به ترتیب گفته می شود کارگردان چه کسی است، بازیگران و.... بازیگران را خودمان معرفی کردیم. وقتی که رسیدیم به موزیک متن، گفتیم موزیک متن شفیع زاده. خدا رحمت کند، ۱۰ دقیقه حسن می خندید و می گفت بار دیگر بگو و شاید کمتر از یک ساعت قبل از شهادتش بود. بعد ایشان از

همان جا بلند شد و برای سر زدن به منطقه عملیاتی رفت پیش آقای محتاج که در ارتفاع قرارگاه تاکتیکی بود که همان جا توسط اصابت گلوله توپ به خودروپیش شهید شد. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن شفیع زاده (فرمانده توپخانه سپاه) راوی: سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی - منبع: سایت جی پلاس

#ماجرای\_ملاقات\_دوم\_بعد\_از\_ملاقات\_اول!

🌸 سالها بعد از اسارت با همسرم برای زیارت عازم کربلا شدیم. از همان اولی که وارد عراق شدیم توی همان اتوبوس کشور عراق که مأمور بود ما را به نجف برساند یک سرباز عراقی روبروی من نشسته بود و رفته بود توی نخم و چشم ازم بر نمی داشت. آن قدر که نگاه هایش همسرم را شاکی کرد و صدایش را درآورد. حتی به جان خودم هم ترس انداخته بود. وقتی رسیدیم نجف، همان هتل سرباز عراقی آمد جلویم را گرفت و گفت: قبلاً هم آمده ای زیارت؟ با تعجب گفتم: نه! اصرار داشت که چهره من برایش آشناست و یقین دارد مرا قبلاً جایی دیده است اما من به او اطمینان دادم که مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته است.

🌸 اتاق مان را تازه تحویل گرفته بودیم و هنوز حتی فرصت استراحت پیدا نکرده بودیم که یک نفر با مشت به جان در اتاق افتاد. آن قدر در را محکم می کوبید که انگار سر آورده بود یا یک خبر خیلی مهم!! در را باز کردم همان سرباز عراقی را حی و حاضر

دیدم. بی معطلی مرا از اتاق کشید بیرون از رفتارش تعجب کردم. کلافه شده بودم، انگار قصد نداشت دست از سرم بردارد. خیلی دستپاچه گفتم: تو چه سالی سرباز بودی؟ زمان سربازی اسیر عراق نشدی؟ تعجبم دو چندان شد. گفتم: بله من زمان سربازیم اسیر عراق بودم. انگار کشف بزرگی کرده باشد. ذوق دوید توی صورتش گفتم: ها، ها، یادم آمد، یادم آمد!! تو همانی که خودم اسیرت کردم، خودم بردم تحویل الأماره دادم.

🌸 در نگاه اول حس کردم دارد افتخار می‌کند به این کارش اما نه دست انداخت دور گردنم و ازم خواست حلالش کنم. مدتی مات و مبهوت بودم، اما وقتی پای مادرش و آه و ناله‌های او را وسط دست کشید و گفتم: حلالم نمی‌کند اگر حلالم نکنی، فکر کردم باید دست بگذارم روی شانه اش و به او اطمینان بدهم او را حلال کردم. برای اولین بار بود رفته بودم زیارت نجف و کربلا تمام خاطرات اسارت برایم زنده شد. همه چیز یادم آمد از همان اول اول. از همانجا که یک طرف ما ایستاده بودیم با دستهای خالی. یک طرف بعضی‌ها که اسلحه کشیده بودند سمت ما!! شک نداشتیم که می‌خواهند ما را بکشند. داشتیم اشهدمان را می‌خواندیم که یکی‌شان سر اسلحه‌اش را چرخاند سمت خودشان!! داد می‌زد و تهدیدشان می‌کرد و می‌گفت نمی‌گذارم آنها را بکشید! می‌گفت خودم می‌برم تحویلشان می‌دهم!!

این‌ها را یکی از بچه‌ها که زبانش را می‌فهمید برای من ترجمه می‌کرد و خود او بود که ما را برد الأماره! خودش هم تمام راه مراقبمان بود و آب هم به ما داد. حتی با یک تکه بیسکویت که البته همه اش چسبیده به سقف دهانمان. الأماره که بودیم وقتی آمد با ما خداحافظی کند، دست کردم انگشترم را به او دادم، گفتم: بماند یادگاری. و حالا بعد از سال‌ها نشسته بودم رو به روی همین آدمی که زمانی در فکه ما را از مرگ نجات داده بود. مدتی که نجف بودیم آنقدر با هم صمیمی شدیم که می‌خواست یک بار مهمانم کند بروم خانه‌اش. برم زار زندگی‌اش را ببینم و همان مادر پیرش را که انگشتر یادگاریم را مخفی کرده بود و به پسرش گفته بود: تا صاحبش حلالیت نکند نمی‌گذارم انگشتر را توی دستت بکنی!! راوی: آزاده سرافراز سیدمحسن شریفی که مدت ۲۵ ماه و ۲۴ روز در اسارت عراقی‌ها بود.

📖 کتاب "بعد از خط"

#شهید\_علی\_اصغری\_سرای 🇮🇷

← همواره پشتیبان و ادامه دهنده [ی] راه ولایت فقیه و شهدای انقلاب اسلامی باشید. از شما خواهش می‌کنم که روحیه [ی] انقلابی و رزمندگی خودتان را بیشتر حفظ کنید تا دشمن را ناامید سازید و آگاه باشید که هرگاه سربازی از سربازان امام شهید می‌شوند؛ مسئولیت بقیه در قبال انقلاب و مردم انقلابی سنگین‌تر می‌شود.



#پیامی\_برای\_اصغرآقا\_سیمان\_فروش!...

🌸 جزیره مجنون کنار جاده خندق لشکر سیدالشهدا (ع) خط پدافندی داشت، قرار شد موانع جلوی خط تقویت شود و ما مجدداً یک ردیف مین جهنده ام ۱۶ را با توجه به بالا آمدن ارتفاع آب مقابل موانع کار بگذاریم. برای این کار نیاز به سیم خاردار و نبشی داشتیم. سیم خاردارها را از مهندسی جنگ جهاد در جزیره گرفتیم؛ اما نبشی مناسب نداشتند و قرار شد حاج ناصر اربابیان با وانت برگردد و از مقر مهندسی لشکر در اردوگاه کوثر تحویل بگیرد.

🌸 فردا صبح آماده شدیم برای رفتن که حاجی به من گفت: تو کجا می‌آیی؟ گفتم: همان جا که شما می‌روید. گفت: این جا چه کسی می‌ماند؟ گفتم: این جا نیازی به ماندن کسی نیست، با هم می‌رویم و برمی‌گردیم. من اصرار داشتم همراهش به عقب بروم. چون وضعیت خط خیلی بد بود و احتمال پیشروی دشمن زیاد بود. هرچه بهانه آوردم و چند سرفه عمیق هم چاشنیش کردم، نشد که نشد. حاجی خواست حرکت کند که گفتم: بگذار حکایت اصغر آقا سیمان فروش را برایت بگویم و بعد برو. گفت: زود بگو عجله داریم. حکایت را این طور تعریف کردم: بنده خدایی بود که برای ساختن خانه‌اش خواست سیمان بگیرد. گفتند: این سیمان را به خانواده شهدا و اسرا می‌دهند، شما جزء کدامشان هستی؟ گفت: هیچ کدام. گفتند: پس

سیمان به شما نمی‌دهیم. آن بنده خدا چند روز بعد به جبهه رفت و از بخت بد در عملیات اسیر شد و بعد از چند روز اسیر شدن، رادیوی عراق مصاحبه‌ای با او کرد و پرسید: حرفی برای گفتن نداری؟

آن بنده خدا هم گفت: فقط یک عرضی برای اصغر آقا سیمان فروش داشتم. اصغر آقا دیدی ما را گرفتار کردی؟ دلت خنک شد؟ حالا اگر پدر آمد به او سیمان بده!

🌸 من این حکایت را برای حاج ناصر گفتم و او هم خیلی خندید و در آخر گفتم: مثل آن بنده خدا صدای ما را از رادیو عراق می‌شنوی که حاج ناصر حالا دلت خنک شد؟ حاجی رفت، تجهیزات آورد و ما هم موانع را تقویت کردیم و از جزیره شمالی کنار جاده خندق بیرون آمدیم؛ اما هفته بعدش دشمن بعضی با بمباران وسیع شیمیایی و آتشباری سنگین به جزیره مجنون حمله کرد و در روز ۴ تیرماه ۶۷ جزیره را به تصرف درآورد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر اربابیان، جانشین فرمانده گردان تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) که ۲۲ تیر سال ۶۷ در منطقه «فکه» به شهادت رسید.

راوی: رزمنده دلاور جعفر طهماسبی از رزمندگان تخریبچی لشکر ۱۰



«آقای رجایی رئیس جمهور، خیلی به نماز اول وقت اهمیت می داد. در هر شرایطی که بود تا موقع نماز می شد به نماز می ایستاد. خیلی مقید بود که نمازش را در اول وقت شرعی بخواند، حتی با خودش عهد کرده بود اگر یک روز نتواند نمازش را در اول وقت بخواند، به تلافی آن، یک روز مستحی بگیرد. همیشه به همه می گفتند، به نماز نگوئید کار دارم، به کار بگوئید وقت نماز است. با این همه بیشتر مواقع روزه مستحی می گرفت و طوری هم رفتار می کرد که حتی همسرش متوجه نشود...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

راوی: محمود صدیقی

کتابکول خاطر ات ناصر کاوه

🌸 چهارم عید سال ۶۷ بود که لشکر محمد رسول الله (ص) بعد از واقعه حلبچه به منظور آزادسازی مناطق کردنشین عراق نیروهای خود را به پشت سد دربندی خان عراق برد. ظهر شده بود و اذان را گفتم، بچه‌ها مشغول گرفتن وضو در نهرها شدند و همزمان هرکس به چادرهای خود می‌رفت و مشغول بستن صف نماز جماعت می‌شد. چند گردان هم از جمله گردان مقداد و کمیل در شیارها مستقر شده بودند.

🌸 آن روز تعدادی از عوامل ستادی لشکر از جمله سردار بهمن کارگر برای نظارت به منطقه آمده بود. اذان که گفته شد آمدیم به چادرها و سردار کارگر امام جماعت شد و ما هم نماز را به او اقتدا کردیم. رکعت دوم بود که صدای هواپیماهای دشمن را شنیدیم. در حال خواندن بقیه نماز با عجله بودیم که وقتی به سجده رفتم، دیگر بلند نشدم. دشمن به خاطر تجمعی که داشتیم بمب‌های خوشه‌ای ریخته بود که چند بمب هم به شیار ما اصابت کرد اما اثر نکرد. اطراف من چند مسئول گردان و دسته با اصابت ترکش به سر و صورت به شهادت رسیدند و من هم که در سجده بودم ترکش به پای راستم خورد و دو انگشتم به پوست آویزان شد. شهید غلامرضایی که کنار من بود چفیه را از دور گردنم باز کرد و به پاهایم بست. از چادر که بیرون آمدیم، دیدیم منطقه آتش گرفته است.

🌸 شخصی به نام شهید نفیس درجا سوخت و شهید شد. شهید پورزرگر و مسرور از گردان حبیب ابن مظاهر شهید شدند، حدود ۱۰-۱۲ نفر شهید و ۳۰ نفر مجروح دادیم. شهدا را ابتدا با تویوتا به عقب بردند. در همین فاصله بچه‌ها با ریختن آب سعی می‌کردند آتش چادرها را خاموش کنند. من را هم کنار یک سری از شهدا داخل تویوتا گذاشتند و به سمت بهداری بردند.

هدا را به معراج بردند و مجروحین را بعد از طی مسیری سوار قایق کردند و به منطقه شیخ صله آوردند و بعد سوار ماشین تا بیمارستان باختران رفتیم که به نوبت وارد اتاق عمل شدیم و من هم یکی از این مجروحین بودم. راوی: جانباز قاسم صادقی

#شهید\_علی\_اصغر\_اکبری 🌸

← در اجتماع اخلاق را رعایت نموده و برخوردهای صحیح اسلامی و انقلابی در جامعه داشته باشید در فراگیری علوم دینی و مذهبی و فلسفه [ی] اخلاقی اسلام سعی نمایید. سطح دانایی و اطلاعات اسلامی را زیاد کنید. طابع ولی فقیه باشید، هر قطره [ی] خونی که از برادران رزمنده و انقلابی‌مان برای احیای اسلام و دفاع از ناموس و مرز کشور عزیزمان بر زمین ریخته می‌شود پاسداری و حفظ آن به عهده [ی] تمامی آنهایی است که مسئولیت شرعی به دوش دارند.

#روایت\_یک\_تخریبچی\_که\_بی\_محابا\_به\_میدان\_مین\_زد!!

🌸 نیروهای تخریب برای عملیات والفجر ۳ به گردان‌ها مأمور شدند. تخریبچی‌ها سرستون می‌رفتند و گردان پشت سر آن‌ها عازم هجوم به مواضع دشمن می‌شد. شهید همت مدام با بی‌سیم وضعیت گردان را می‌پرسید؛ چون آتش دشمن سنگین شده بود و گردان در مسیری حرکت می‌کرد که خطرات زیادی داشت. آتش ادوات دشمن روی ستون گردان زیاد بود و بچه‌هایی که سرستون بودند بیشترین آسیب را دیدند. تخریبچی‌هایی که مأمور به گردان رزمی بودند یکی یکی با ترکش توپ و خمپاره زمین‌گیر شدند. شهید حاج محسن دین‌شعاری هم که گردان را همراهی می‌کرد از ترکش بی‌نصیب نبود. گردان جلورفت تا این‌که پشت میدان مین رسیدند، در این زمان فقط یک نفر از بچه‌های تخریب سرپا بود. ستون رزمنده‌ها نزدیک میدان مین از حرکت ایستاد. همه سراغ تخریبچی‌ها را گرفتند. غافل از این‌که تخریبچی‌های مجروح یکی یکی از ستون جدا شده بودند. تنها تخریبچی باقیمانده خود را به فرمانده گردان معرفی کرد. فرمانده گردان با تعجب پرسید: بقیه بچه‌های تخریب کجا هستند؟ تنها تخریبچی حاضر رو به فرمانده گفت: من حاضرم با توکل به خدا به تنهایی داخل میدان مین معبر بزنم. فرمانده گردان نگاهی به میدان مین کرد و نگاه به تخریبچی و گفت: خاطر جمع هستی که می‌توانی تنهایی معبر بزنی؟

🌸 تخریبچی گفت: بله. انگار بازهم فرمانده دلش قرص نبود، با بی‌سیم تماس گرفت. پشت بی‌سیم شهید حاج همت بود. حاجی وضعیت را پرسید و فرمانده گردان توضیح داد که پشت میدان مین رسیدیم و تخریبچی نداریم. تنها تخریبچی وسط حرف فرمانده گردان پرید و گفت: برادر من که هستم، کار را انجام می‌دهم. فرمانده گردان منتظر اجازه حاج همت بود تا مسیر را برگردند و بعد از رفع مشکل عملیات کنند، اما شهید همت قبول نکرد. فرمانده گردان دوباره تماس گرفت و اعلام کرد یک تخریبچی بیشتر نمانده و می‌گوید خودم به تنهایی معبر می‌زنم. بالاخره اصرارهای تخریبچی نتیجه داد و قبول کردند معبر بزند.

🌸 تخریبچی تک و تنها دل به خدا داد و قدم در میدان مین گذاشت و زیر آتش دوشکای دشمن ابهت میدان مین را شکست، معبر باز شد و رزمنده‌ها به قلب دشمن زدند. عملیات که تمام شد. یکبار دیگر پادگان دوکوهه با حضور بچه‌هایی که از عملیات برگشته بودند به جنب و جوش افتاد. همه در میدان صبحگاه منتظر حضور فرمانده لشکر بودند. شهید همت لب به سخن گشود و از حماسه رزمندگان لشکر ۲۷ در عملیات والفجر ۳ تجلیل کرد. شهید همت به صورت ویژه از یک رزمنده به عنوان بسیجی نمونه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) تجلیل کرد. او رزمنده تخریبچی را به کنار خود دعوت کرد ولی نوجوان تخریبچی از نشان دادن چهره خود

امتناع کرد و خواست تا عملش فقط برای خدا بماند. نوجوان تخریبچی سال‌ها بعد از آن حماسه نیز در جبهه ماند تا اینکه مدال جانبازی به سینه‌اش نشست. ۳۶ سال از آن حماسه می‌گذرد و حماسه ساز آن روز، دلاور مرد تخریبچی («حاج امیر ذبیحی») هنوز پا به رکاب در عرصه‌های مختلف حضور دارد. راوی: رزمنده دلاور حاج رضا ابراهیمی از نیروهای تخریبچی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

#آقای\_قرائتی\_اسارت!!


🌸 («حبیب شریفات») مردی که پیش از اسارت از مشاوران پرورشی در وزارت آموزش و پرورش بود و در طول شش سال اسارت خود در اردوگاه موصل ۲ و ۱ سال در اردوگاه موصل ۱، همواره دغدغه فرهنگی داشت و یک آن، از آن چند سال را در غفلت از این موضوع نگذراند. حبیب شریفات از دیار خوزستان آمده بود. او از نخستین نفراتی بود که به محض ورود به اردوگاه موصل ۲ در آبان ۱۳۶۶، با او آشنا شدم و برای همکاری در امور فرهنگی، به او دست یاری دادم. حبیب شریفات را در قامت مسئول احکام و مسئول نهضت سوادآموزی اردوگاه یافتیم. از همنشینی با او بسیار لذت می‌بردم. فعالیت‌های او مرا به یاد استاد قرائتی می‌انداخت که می‌گفت من مسئول بی‌نمازها و بی‌سوادها هستم. حبیب شریفات را من قرائتی اردوگاه موصل می‌دانم، هم به نماز بچه‌ها کار داشت و برای آن برنامه ریزی می‌کرد و هم به



سوادشان. امور احکام اردوگاه را «شورای روحانیت» مدیریت و هدایت می‌کرد. احکام، شامل مسائل مبتلابه و ضروری بود که ما در شرایط اسارت لازم داشتیم و بر مبنای فتوای فقهی مراجع به خصوص حضرت امام خمینی (ره) باید نگارش و آموزش عمومی داده می‌شدند. همه‌ی لحظات او سرشار از لطف و کرامت به اسرا بود. دغدغه آموزش احکام و سوادآموزی در سراسر وجود آن مرد الهی موج می‌زد. کلاس‌های نهضت سوادآموزی تمام اردوگاه را فرا گرفته بود. از کلاس اول تا پنجم دبستان، برای بی سوادان و کم سوادان. پیش از رسیدن کتاب‌ها توسط صلیب سرخ همه کتاب‌های درسی توسط یک تیم آموزشی تدوین شد. محمدجواد اسکافی و سحرخیز در آن تیم شرکت داشتند. پس از کتاب‌های دروس ابتدایی، سراغ کتاب‌های علوم و ریاضی دوره سه ساله راهنمایی رفتند و آن‌ها هم تدوین شدند. آن کتاب‌های اصلی، بعداً توسط صلیب سرخ آوردند و کلاس‌ها جان و رونق و سرعت مضاعفی پیدا کرد.

🌸 همان روزهای اولی که در آبان ۱۳۶۶ من به اردوگاه موصل ۲ وارد شدم، در آن جمعیت انبوه اسرای ناشناس حبیب شریفات را یافتم. آن روزها به تازگی کتاب‌های علوم و ریاضی دوره سه ساله راهنمایی و کتاب‌های اختصاصی دوره چهار ساله دبیرستان در رشته تجربی، شامل ریاضیات هندسه مثلثات فیزیک و شیمی توسط

صلیب آمده بودند. علی اکبر سراج هم به صحنه آمد و تألیف کتب بینش دینی هر چهار سال دبیرستان را به عهده گرفت. ربی هم آمد. عنایت استاد شریف با گروه خطاطان و نقاشان هم وارد میدان شدند. کار بسیار زیبا بود من هم تصمیم گرفتم در زمینه‌ی آموزش دروس اختصاصی دوره‌ی چهارساله دبیرستان به اسرای مشتاق و داوطلب حبیب را یاری کنم. راوی: آزاده سرافراز حمیدرضا قنبری از پزشکانی است که چند سال از جوانی خود را در اردوگاه های دشمن بعثی گذراند.

#شهید\_علی\_اکبر\_آذریار 

← هوشیار باشید و بیدار که این آمریکای جهان خوار از پای نخواهد نشست و در برابر انقلاب اسلامی ما قد علم خواهد کرد. ما بایستی از همان اوایل انقلاب شکوهمند اسلامی که انقلاب پیروز گشت که آمریکای جهان خوار این جرثومه [ی] فساد، توسط یکی از دست نشاندهگان خود به کشور ما حمله خواهد کرد.

#آموزش\_جدید\_مأموران\_ویژه\_شکنجه!!

🌸 تا ظرفیت اردوگاه ما کامل بشود، هر از گاهی اسرای جدیدی می‌آوردند. من باید از اولین لحظه ورود آنها تا زمان استقرارشان پا به پای سروان نامفید و عبدالقادر می‌رفتم. چون خیلی از اسیران را مستقیم از منطقه به اردوگاه می‌آوردند. یک بار

مأموران ویژه‌ای از استخبارات عراق آمدند و شیوه‌های مختلف شکنجه و حرف کشیدن را به سروان نامفید و نیروهای ویژه‌اش آموزش دادند.

🌸 مثلاً یک برنامه به برنامه‌های قبلی اضافه شده بود، این بود که وقتی اسرا را از کوچه-های مرگ عبور می‌دادند آنها را وا می‌داشتند که دور تا دور محوطه بدوند تا مأموران عراقی هم با ضربات کابل و شلاق همراهی-شان کنند. یا برای وارد کردن شوک الکتریکی، علاوه بر این که گیره-های مخصوص به گوش-ها می‌زدند، گاهی آنها را به بیضه-ها وصل می‌کردند که کمترین اثرش، ادرار غیر ارادی، به صورت قطره-ای بود که اسیر تا مدتی به آن مبتلا می‌شد. مأموران ویژه سروان نامفید، کار جدید دیگری هم از استادان خود یاد گرفته بودند؛ وقتی که یک اسیر را از اتاق بازجویی بیرون می‌آوردند، از دیدن سرو وضع او، دل سنگ هم برایش می‌سوخت، گاهی دهان و صورت و پا و چند جای تنش مجروح و خونین بود. آن هم با لباس‌هایی پاره پاره در همین حال یکی از مأموران ویژه سیگاری آتش می‌زد و می‌گذاشت لب دهان او! این کار برای اسرا سؤال می-شد. می‌پرسیدند: سیگار برای چی؟! جالب این جا بود که اسیر با آن سرو وضعش به فکر ایثار می‌افتاد و سیگار را خاموش می‌کرد، وقتی به آسایشگاه می‌رسید، آن را می‌داد به یکی از بچه-های سیگاری. راوی: آزاده محمدجواد سالاریان- منبع: خبرگزاری ایسنا



## عسر اکبر شیرودی

در منطقه، وقت نماز، رئیس جمهور،  
آقای خامنه ای به شیرودی می گویند :  
«شما بروید جلو و پیش نماز شوید»  
علی اکبر مخالفت می کنند اما ایشان  
می فرمایند: «شما باید پیش نماز شوی  
و من به شما اقتدا کنم.» همین شد  
که پس از شهادت اکبر، ایشان فرمودند:  
«شیرودی اولین نظامی بود که به او  
اقتدا کردم.»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»  
راوی: خواهر شهید شیرودی


کشتکول خاطر ات ناصر کاوه

#هیچ\_شهیدی\_از\_بیت\_المال\_نخورد....

🌸 برای ملاقات با آیت الله حائری به شیراز رفته بودیم. بعد از این که برنامه هایمان را به انجام رساندیم، دیدیم فرمانده سپاه شیراز ماشین خودش را با یک راننده برای برگرداندن ما به اهواز، آماده کرده است. حاج آقا میثمی گفت: «من بلیط اتوبوس گرفته ام.» فرمانده سپاه شیراز اصرار کرد. حاج آقا میثمی گفت: «اصرار نکنید، اتوبوس دو راننده پایه یک دارد. یکی که خسته شد، دیگری می راند. بنابراین لازم نیست یک نفر به خاطر من بی خوابی بکشد. از طرف دیگر، من و چهل نفر دیگر با یک وسیله نقلیه می رویم؛ در استهلاک ماشین و سوخت صرفه جویی می شود.»


🌸 بار دیگر، در شوش، از ساعت نه صبح تا یک بعد از ظهر تلاش کرد تا با تلفن عمومی با خانواده اش تماس بگیرد. گفتم: حاج آقا، سپاه که پنج خط تلفن دارد، از آنجا زنگ می زنیم، پولش را به حساب سپاه واریز می کنیم. گفت: نخیر، می خوام از بیت المال به هیچ شکلی استفاده نکنم. اگر خودم کوچکترین استفاده شخصی بکنم، دیگر به آن آقای نوعی نمی توانم بگویم از بیت المال استفاده نکن. حتی هر ماه مبلغی از حقوق خود را به حساب سپاه واریز می کرد، مبادا از تلفن استفاده کرده باشد و هزینه آن را بیت المال بپردازد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید روحانی عبدالله

میثمی - کتاب "عبدالله" نویسنده: سید علی بنی لوح

#شهید\_علی\_اکبر\_آسوده 

← پس حالا که ما بذر انقلاب اسلامی را پاشیده‌ایم باید بدانیم که به نتیجه نخواهد رسید مگر با ایثار و جهاد و هرکس باید با وسع خودش برای این انقلاب الهی تلاش کند و بداند که خداوند در آخرت پاداش اعمال نیک و خالص بندگانش را بدون جواب نخواهد گذاشت.

#ماجرای\_رضایت\_اسرای\_عراقی\_به\_مرگ\_به\_جای\_عبور\_از\_پل!

 قرار بود نیروها از رودخانه وحشی قله چولان منطقه ماوت عراق عبور کنیم. سعیدی مسئول طرح و عملیات لشکر بود که طرح احداث پل معلق روی رودخانه را کشید و خودش مسئول اجرای آن شد. او تفنگ نارنجک اندازی را تهیه کرد و به جای نارنجک چنگکی که به چنگک‌های قصابی شباهت داشت را روی اسلحه جوش داد، طوری کار را انجام داد که فرد جوشکار هم از موضوع باخبر نشود. سپس آن را به سمت طرف دیگر رودخانه شلیک کرد و چنگک به صخره ای گیر کرد. سیم بکسل را به آن طرف رودخانه نصب کردند، از این طرف بکسل ها را به بلدوزرهای خودمان بستیم. وضعیت پل به صورتی بود که شب ها برای بردن مهمان و جیره غذایی از طریق پل به آن سو می‌رفتیم و در غاری پنهان می‌کردیم و ظهرها که پل دید داشت آن را جمع می‌کردیم. پل ۷۰ متر فاصله با رودخانه داشت و عرضش چیزی حدود ۱۱۰

متر بود. یک شب پیش از عملیات برآورد کردیم که در هر یک ساعت چند نیرو می‌تواند از روی پل رد شود. چون مهم بود که در ثانیه و دقیقه چند نیرو می‌تواند از پل عبور کند و چقدر زمان می‌برد. لشکر ۳۱ عاشورا که از لشکرهای عمل‌کننده در این عملیات بودند، وقتی پل را دیدند قرار شد نیروهای آن‌ها هم از روی پل عبور کنند، در حقیقت ۲ لشکر در این عملیات از روی پل معلق عبور کردند.

🌸 شبانه نیروها حرکت کردند و از روی پل رد شدند و عملیات با غافلگیری دشمن با موفقیت انجام شد و رزمندگان به اهداف خود رسیدند، چرا که عراقی‌ها باور نمی‌کردند عملیاتی در این نقطه انجام شود. ماجرای جالب این بود که در راه بازگشت، عراقی‌هایی که به اسارت نیروهای ما درآمده بودند وقتی قرار شد از روی پل عبور کنند با زبان عربی می‌گفتند ما را بکشید ولی از روی پل عبور ندهید، حتی قاطرها هم وقتی می‌خواستند از روی پل عبور کنند، می‌ترسیدند و متوقف می‌شدند چرا که ارتفاع پل زیاد و رودخانه بسیار خروشان بود و صحنه وحشتناکی را به وجود می‌آورد. در عبور پل متأسفانه یکی از قاطرها به رودخانه افتاد و از بین رفت. برای عبور قاطرها مجبور بودیم چشمانشان را ببندیم. در حقیقت این پل، پل موفقیت ما در عملیات بیت المقدس ۲ شد. ماووت در حقیقت سردترین منطقه کردستان عراق بود و دمای آن گاه تا منفی ۲۰ درجه زیر صفر می‌رسید. جوانی از بچه‌های اطلاعات

عملیات که در احداث پل نقش مؤثری داشت در این عملیات به شهادت رسید. به خاطر دارم به خاطر سردی هوا با اینکه بچه ها دستکش دست می‌کردند اما سیم بکسل ها به دست می‌چسبید مجبور بودیم آب جوش درست کنیم تا دست ها را داخل آب جوش بگذارند و بتوانند کار را ادامه دهند. راوی: محمدعلی اسدی

#عمل-جراحی-مغز-در-مراسم-نوحه‌خوانی!!


🌸 فروردین ۱۳۷۵ بود و تازه کاروان‌های راهیان نور راه افتاده بودند. همراه خانواده، با کاروان «دانشگاه علوم پزشکی ایران» که همه دکتر و دانشجوی دکتری بودند، به خوزستان رفتیم. شب جمعه، در حسینیه شهید حاج همت پادگان دو کوهه، همه کاروان‌ها جمع بودند. قرار بود حاج منصور ارضی دعای کمیل بخواند. کنار «مرتضی شادکام» جانباز تخریب چی قدیمی و تفحص‌گر، به دیوار حسینیه تکیه داده بودیم. مرتضی گفت: حمید، می‌توانم ازت خواهش کنم یک کاری برای من انجام بدهی؟ - خب بله. چه کاری باید بکنم؟ پیشانی‌اش را جلو آورد که یک برجستگی غیرعادی داشت و گفت: چند سال پیش در عملیات، یک ترکش کوچولو به سر من خورد. این جای پیشونیم. هیچ دکتری حاضر نشد به آن دست بزند. چه برسه بخواهند در بیاورند. می‌گویند دست زدن به این ترکش خیلی خطرناک است و هر امکانی دارد. اخیرا خیلی اذیت می‌کند. خب؟



🌸 خب که یک زحمت بکش و این ترکش را از کله‌ام بیرون بکش. با اشتیاق گفتم:  
آخ جون. دکتر بازی. به روی چشم. با شیطنت گفتم: فقط بگذار چراغ‌ها را که برای  
دعا خاموش کردند تا رسید به جایی که حاجی صداش را بلند کرد: عمل جراحی را  
انجام می‌دهیم. \_ فقط چفیه را محکم لای دندان‌هایت فشار بده که صدات در نیاد  
و تا ترکش را بیرون کشیدم، بذار روش که خونش ما را نجس نکند! چند دقیقه بعد  
تا حاجی گفت: حالا که تا اینجا آمدی، دلت را به خدا بسپار و با صدای بلند بگو الهی  
العفو... ناخن‌هایم را به لبه ترکش که بیرون بود فشار دادم و به یک باره در اوج  
خباثت و شیطنت و هر چه که بگوئید، ترکش را از کله مرتضی بیرون کشیدم.

🌸 خب آنجا دیگر بیهوشی و ضد عفونی و از این سوسول‌بازی‌ها نداشتیم. چنان  
دادی زد که همه اطرافیان با خودشان گفتند این داداش عجب گناهان سنگینی  
دارد که اینطوری عربده می‌زند. فردا جای ترکش کله مرتضی بدجوری باد کرده بود.  
همچنان می‌نالید و می‌گفت: «لامصب من گفتم بیرون بکش، نه این طوری. خدا  
رحم کرد همراه ترکش، مغزم را بیرون نکشیدی. و از آن روز به بعد، مرتضی هر جا  
می‌خواست من را معرفی کند، می‌گفت: «حمید داودآبادی جراح مغز!»

راوی: رزمنده دل‌آور حمید داودآبادی


#شهید\_محسن\_آبکار 

← از امت شهیدپرور خواهانم خون شهدا را با کارهای زشت پایمال نکنند و هر کسی که حرفی یا چیزی بر ضد انقلاب اسلامی می‌گوید خیلی سخت جلوی آنها ایستاده و با آنها مبارزه کنند. برادر و خواهرانم امیدوارم با تربیت فرزندان خود و با تربیت اسلامی گامی در جهت پیشرفت هرچه سریع‌تر اسلام بردارند تا این انقلاب اسلامی به تمامی جهان گسترش پیدا کند و این انقلاب به انقلاب حضرت مهدی متصل شود.

#وقتی\_پاهای\_اسیر\_ایرانی\_آتش\_زده\_شد!!

🌸 از اسارت‌مان فقط چند ماهی گذشته بود، روزی یکی از دوستان آزاده به نام «علی بیات» را به جرم برپا کردن مراسم عزاداری و سینه زنی از بقیه اسرا جدا کرده و او را با شقاوت تمام و کتک مفصل به وسط اردوگاه کشانده و برای فلك کردن همانجا او را خوابانده‌اند. عراقی‌ها بعد از آن دست و پایش را بسته، به تکه چوبی آویزان کرده و با تکه های مقوا و کارتن آتشی را زیر پاهایش درست کردند. فریادها، ضجه ها و استمداد علی از خداوند و ائمه اطهار (ع) آن قدر دلخراش بود که فضای اردوگاه را به شدت تحت تأثیر قرار داد.

عراقی‌ها گویا جذاب‌ترین صحنه دوران زندگی خود را به نظاره نشسته بودند و با تماشای زجر کشیدن او قهقهه زنان می‌گفتند: آنهایی که صدا می‌زنی کجایند؟ پس چرا برای نجات تو نمی‌آیند؟ پاهای علی کاملاً آتش گرفته بود و تکه‌های جدا شده گوشت پاهایش را به وضوح می‌شد، دید. اما عراقی‌ها دست بردار نبودند، برای این‌که سرگرمی خود را بیشتر و بهتر جلوه دهند، وی را از طرف دیگر آویزان کردند، با ریختن گازوییل روی پاهای او درد و سوزش ناشی از سوختگی‌ها را تشدید می‌کردند و در آن میان تنها صدای دلخراش علی بود که در فضا طنین‌انداز می‌شد.

بالأخره نمایش وحشیانه آنها پایان گرفت و عراقی‌ها پس از آن علی را با خود برده و ما چند روز از حال و روز وی بی‌خبر بودیم، تا این‌که مأموران صلیب سرخ به اردوگاه آمدند. در آن گیر و دار، بچه‌ها نحوه شکنجه علی را در حضور دیگران و بدنبال آن مفقود شدنش را به اطلاع آنها رساندند. مأموران صلیب سرخ ابتدا زیر بار نمی‌رفتند و تا وقتی که پیکر نیمه جان علی در یکی از توالت‌های صحرایی خارج از اردوگاه پیدا شد، اظهار ناباوری می‌کردند. با دیدن وضعیت رقت‌بار علی و ممانعت عراقی‌ها از انتقال وی به اردوگاه، مأموران صلیب سرخ دست به واکنش زده و عنوان کردند که مراتب را به سازمان ملل گزارش خواهند کرد. بعد از آن هم اردوگاه را ترک کردند. راوی: آزاده سرافراز اسدالله گرامی  کتاب "گذری بر مسایل حقوقی اسارت"


#پای-آویزان!!

🌸 تیربارچی بودم دم غروب روز قبل از عملیات (عملیات خیبر) به همراه خدمه در خط بودیم که هواپیماهای عراقی برای شناسایی به منطقه آمدند؛ این خط دست عراقی ها بود و آن را کامل می شناختند. هم‌رزم شروع کرد به شلیک به سمت هواپیماها و کمتر از یک ساعت بعد هواپیماهای دشمن به همانجا برگشتند و خط را بمباران فسفری کردند.

🌸 در این بمباران هم‌رزمانم آتش گرفتند، برای کمک به آنها دویدم، بمباران اول سالم ماندم اما در شلیک دوم به هوا پرت شدم وقتی چشمانم را باز کردم پایم آویزان بود و فک و صورت و دندان‌هایم شکسته بود و در حال انتقال به بیمارستان صحرائی بودم.


🌸 پس از بیمارستان صحرائی به بیمارستان گلستان اعزام کردند و پس از آن به رازی؛ با همین پای آویزان! در نهایت در بیمارستان رازی پایم را قطع کردند و سپس به تهران اعزام شدم، آنجا هم قطع نخاعی تشخیص داده شدم....


راوی: رزمنده دلاور یوسف ابدالی جانباز ۷۰ درصد و قطع نخاع در مرکز نگهداری جانبازان قطع نخاعی خوزستان- منبع: سایت ایرنا

#شهید\_علی\_اکبر\_ایرجی 

← همیشه در صحنه باشید و نگذارید که منافقین و گروهک‌ها خود را در صحنه حاضر کنند و هر کدام به راهی ضربه به اسلام و انقلاب بزنند و بودن شما در صحنه باعث ضربه خوردن به آنها است که اگر لحظه ای شما از صحنه بیرون روید منافقین و گروهک‌ها پس پرده آماده اند که خود را در صحنه حاضر کنند و ضربه به اسلام و انقلاب بزنند.

#خیلی\_زیباتر....

 هیچ وقت برای رفتن به جبهه مانعش نشدم، اما اخلاقم را می دانست که چقدر زود دلواپس می شوم. به همین دلیل بعد از هر عملیات به من زنگ می زد و خبر سلامتی اش را می داد. چند روزی از عملیات گذشته بود و هیچ خبری از او نداشتم. نگران بودم، می ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد. خودم را دلداری می دادم که شاید مجروح شده و بستری است؛ اما انگار دلم نمی خواست قبول کنم.

 دو روزی می شد که دوستانش به خانه سرمی زدند و با پدرش صحبت می کردند. به خیال خودشان می خواستند مرا آماده کنند. کم کم شروع کردند، گفتند: حسن مجروح شده، عکسش را لازم داریم.... با شنیدن حرف‌هایشان به یقین رسیدم که

دیگر حسن را نمی‌بینم. گفتم: «ما خودمان سال‌هاست که با همین حرف‌های راست و دروغ خانواده‌ها را آماده می‌کنیم تا خبر شهادت عزیزانشان را بدهیم، من سال‌هاست که آمادگی‌اش را دارم، اگر شهید شده راستش را بگویید.»

🌸 آن وقت بنده‌های خدا خبر شهادت حسن را به من دادند و گفتند: حسن را به معراج آورده اند. همان روز به معراج رفتم؛ او را دیدم. انگار خواب بود. خیلی زیباتر از زمان زنده بودنش....

#قسمت\_نبود\_برگردد....

🌸 کیه اون جلو سرش را انداخته پایین داره می‌ره؟ آهای اخوی! برو تو ستون. به روی خود نمی‌آورد. دویدم تا اول ستون دستش را از پشت کشیدم \_مگه با تو نیستم؟ بیا برو تو ستون. برگشت، یک‌نگاه به سر تا پایم انداخت. چیزی نگفت.

🌸 ببخشید آقا مصطفی. شرمنده نشناختمتون. شما این‌جا چی کار می‌کنید؟ رخت و لباس دامادی رو درنیاورده، کجا بلند شدید اومدید؟! این دفعه رو دیگه نمی‌ذارم بیایید. حرف‌هایم را نمی‌شنید. فقط می‌گفت: من باید امشب پیام. ژ-۳ را برداشتم. ضامنش را کشیدم. پایش را نشانه رفتم. بی‌سیمچی صدایم زد. قسمت نبود برگردد انگار....

🌸 از هر طرف محاصره شده بودیم. ما پایین تپه، آن‌ها بالای تپه. بسته بودندمان به رگبار. چند تا بی‌سیمچی این طرف تپه؛ مصطفی و سه نفر دیگر هم آن طرف. دیگر کسی سر پا نبود. سپیده زده بود. دید خوبی پیدا کردند. یک تیربارچی از بالای تپه بستم‌ان به رگبار. گوشم را گذاشتم روی قلبش. صدایی نمی‌آمد.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده تازه‌داماد شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی‌پور

#شهید\_محمدجواد\_بلوک 🌸

👉 ما می‌گوییم که حسین جان آن زمان نبودیم که به کمک اسلام بیاییم و به شما کمک کنیم و اسلام عزیز را نگه داریم ولی برادران و خواهرانم امروز که هستیم وظیفه [ی] ما این است که به این انقلاب و اسلام کمک کنیم تا خداوند متعال از ما راضی باشد.

#ناگهان\_خداوند\_آب\_رساند!

🌸 در سال ۱۳۶۰ به عنوان پزشک عمومی در عملیات بیت المقدس حضور داشتم و زمانی که مجروحان عملیات را به بهداری می‌آوردند، می‌گفتند که خط مقدم کمبود آب دارد و رزمندگان تشنه هستند. حدود ساعت ۲ ظهر همراه تعدادی از دوستان برای صرف نهار در چادری در منطقه حسینیّه رفته بودم و با توجه به اینکه

دمای منطقه در خرداد در این ساعت بسیار بالا است، ناگهان متوجه تغییر هوا شدیم و از آسمان تگرگ بارید!

🌸 تگرگ ها حدود دو تا سه سانتی متر طول داشتند و من خودم نیز از آنها خوردم. من انسان محقق هستم و به خرافه اعتقاد ندارم ولی بعدها در شهر اهواز از هر کسی می پرسیدم، می گفت: اینجا تگرگ و یا باران نیامده است. تفسیری ندارم ولی انگار خداوند خواسته به رزمندگان تشنه خط مقدم آب برساند و در جنگ همراهی شان کند. چیزی که می توان به آن امداد غیبی گفت. راوی: دکتر محمدرضا پپیل زاده

#شهید\_زیرک...!

🌸 اصرارهایش تمامی نداشت، اما مادر این بار دست از مخالفت بر نمی داشت، چون او تنها پسر خانواده بود، فرامرز هم که چاره ای جز تسلیم شدن در برابر مادر پیش روی خود نمی دید، به ناچار از تصمیمش صرف نظر کرد.

🌸 روزی خبر آوردند که فرامرز در یکی از خیابان های بابل تصادف کرده، سراسیمه برای دیدنش به بیمارستان رفتیم، پس از دقایقی فرامرز لبخندی زد و زیرکانه از مادر پرسید: «مادرم! اگر در این تصادف می مردم بهتر بود یا این که برای دفاع از کشورم شهید می شدم؟»



🌸....مادر به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه پاسخ داد: «از این پس، هر زمان خواستی می‌توانی برای دفاع از وطن به جبهه بروی فرزندم!» 🌸  
شهید معزز فرامرز فامیلی سنگسری - متولد ۱۳۳۹ بابل - شهادت ۱۳۶۲ پنجوبین عراق-راوی: خواهر شهید

#شهید-حسین-ترک 🌸

👉 اسلام، آدم بی تفاوت و کناره‌گیر از مسائل سیاسی نمی‌خواهد. حضور در انتخابات یعنی راه سعادت را انتخاب کردن و دنبال وسوسه‌های شیطان نرفتن.  
#رأیی-که-خیانت-حساب-می‌شود!

🌸 زمان انتخابات ریاست جمهوری بود. وقتی انتخابات تمام شد، از یکی رفقاییش پرسید: به کی رأی دادی؟ گفت: بنی صدر. گفت: خیانت کردی! دوستش تعجب کرد و بی درنگ پرسید: چرا؟ حاج احمد هم گفت: بنی صدر از جو حاکم بر مملکت که بحث دین و معاد بود، سوءاستفاده کرد و به مناظره آمد. آن وقت شما فکر می‌کنید که او آدم مسلمانی است و از اهداف دین به خوبی دفاع می‌کند. کسی که سال‌ها در فرانسه درس خوانده است، نمی‌تواند رئیس جمهور این مملکت باشد. البته حاج احمد یک جایی هم درباره بنی صدر گفته بود: بنی صدر با امام مخالف است؛ به

همین خاطر من هم با او مخالفم. بنی صدر آدمی نیست که بتواند کشتی انقلاب را جلو ببرد و به مشکل برمی خورد. شما زیاد با بنی صدر درگیر نبودید، نمی دانید او چه جانوری است!! 🌸 خاطره ای به یاد سردار جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان\_منبع:

پایگاه خبری-تحلیلی مشرق نیوز

#استقبال\_از\_انتخابات\_زیر\_بمباران!!

🌸 با پیروزی های رزمندگان اسلام در سال دوم جنگ تحمیلی دشمن چهره جدیدی را از خود با ترور برخی شخصیت های عالی رتبه و تأثیرگذار کشور به نمایش گذاشت. یکی از این ترورها که منجر به شهادت شهید باهنر و رجایی شد در سال ۶۰ به وقوع پیوست. از آن جایی که شهید رجایی رئیس جمهور بود باید برای انتخاب رئیس جمهور انتخابات برگزار می شد. با پیام امام (ره) مبنی بر حضور در انتخابات تصمیم گرفتیم که در آن شرایط حساس از جنگ در انتخابات شرکت کنیم و به همین دلیل به یکی از شعبه های اخذ رأی شهر آبادان رفتیم.

🌸 اگر اشتباه نکنم این شعبه در مسجد ((پیروز)) آبادان قرار داشت. حضور گسترده مردم و رزمندگان باعث شده بود که دشمن حملات توپخانه ای خود را افزایش دهد. اما مردم اعتنایی به این بمباران نکردند و با استقبال بسیاری بر سر صندوق های رأی حاضر شدند. راوی: خانم سکینه هورسی\_منبع: خبرگزاری ایسنا



## تکلیف روح

«مصمم بود که نمازش را اول وقت بخواند. از ارومیه می آمدیم سمت مهاباد، یک دفعه گفت بزن بغل. گفتم: چی شده؟ گفت: وقت نمازه. گفتم: اینجا وسط جاده امنیت نداره. آگه صبر کنی یک ربع دیگه می رسیم با هم می خونیم. گفت: همین جا ایستا نماز اول وقت بخونیم. آگه هم قراره توی نماز شهید بشیم، چی از این بالاتر.»

نکته ای که بروجردی را متمایز و نه برتر می کرد و تا الان هم متمایز کرده است، ساحت فرهنگی او بود. نگاه فرهنگی شهید بروجردی باعث شد تا شهید بهشتی تصمیم بگیرد وظیفه حفاظت ورود امام را به بروجردی که و همکارانش در گروه توحیدی، صف بسپارد و چه انتخاب درستی هم بود...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

راوی: غلامرضا ظریفیان شفيعی

کاشکول خاطر ات ناصر کاوه

#شکنجه\_با\_آب\_جوش!!

🌸 روزی یوسف‌رضا برایم تعریف کرد: می‌خواستم چای درست کنم و منتظر به جوش آمدن آب بودم، ناگهان متوجه شدم یکی از سربازهای عراقی که به تازگی اسیرش کرده بودم، به شدت می‌لرزد، گفتم: «چه شده؟ چرا تا این حد ترسیده‌ای؟!»

🌸 ....نگاهی به کتری درون دستم انداخت و با هر زبانی بود به من فهماند که: «بعثی‌ها برای شکنجه اسرای ایرانی، آب‌جوش بر سر آنها می‌ریزند، گمان کردم که شما هم همین قصد را دارید.» 🌸

خاطره ای به یاد شهید معزز یوسف‌رضا یزدان نجات، شهادت ۱۳۶۷ شلمچه\_راوی: رزمنده دلاور مرتضی یزدان نجات

#دفاع\_حتی\_در\_بستر\_بیماری!

🌸 بعد از عملیات والفجر ۸ مجروح شد و او را به بیمارستان اهواز انتقال دادند، هنوز حالش رو به راه نشده بود که فرمانده محور به بیمارستان آمد و اعلام کرد: «هرکس حالش خوب است و می‌تواند در خط کار کند، حتی برای دادن یک لیوان آب به رزمندگان، بیاید، اوضاع جبهه و خط مقدم وخیم شده و بچه‌ها یکی پس از دیگری پرپر می‌شوند.» ابوالقاسم با شنیدن این حرف‌ها از جای خود بلند شد و گفت: «من می‌آیم!» پرستار از رفتار او متعجب شد و به او هشدار داد که هنوز وضعیتش بهبود

نیافته است اما او تصمیم خود را گرفته بود، نمی‌توانست دوستانش را تنها بگذارد و در بستر بیمارستان راحت و آسوده استراحت کند، پس لباس رزم به تن کرد و آماده رفتن شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید ابوالقاسم فاطمی، شهادت ۱۳۶۷ شلمچه-راوی: رزمنده دلاور سید جعفر فاطمی

#دوشکا!

🌸 آن شب با حمله سنگین و غافلگیرانه دشمن، خط عملیاتی در خطر سقوط بود، بیشتر بچه‌ها تا مدتی در شوک بودند اما محمدرضا خیلی زود به خودش آمد سعی کرد آنها را هوشیار کند، بچه‌ها را جابه‌جا می‌کرد و به آنها روحیه می‌داد. من پشت دوشکا بودم که هم‌رزم شهید شد، ناباورانه به او خیره شده بودم و ماتم برده بود، صدای دوشکا که قطع شد، محمدرضا زود متوجه شد و فریاد زد: «دوشکا! تیراندازی کن.» تاخیرم را که دید، آمد بالای سنگر، پشت دوشکا نشست و شروع به تیراندازی کرد، آن شب با کمک بچه‌ها کاری کرد که دشمن دیگر هوس عملیات به سرش نزند!! راوی: رزمنده دلاور حسین سلمان پور

#شهید-قدرت‌الله-باقری 🌸👉 این انقلاب را باید آن قدر نگهداری کنیم تا به صاحب اصلی اش مهدی جان بدهیم، این انقلاب باید همین‌طور دست نخورده و کامل تحویل آقا شود.

#گاهی-ترس-چیز-خوبیست!!

🌸 برای انجام فعالیت‌های سیاسی، مدتی به تهران آمده بود، برای این که سربار کسی نباشد، سرکار می‌رفت و خرجش را در می‌آورد، روزی از او پرسیدم: «عباس! چرا از پولی که حوزه به عنوان کمک هزینه به تو می‌دهد، استفاده نمی‌کنی؟» پاسخ داد: «می‌ترسم به ازای مبلغی که دریافت می‌کنم، نتوانم به مردم خدمت کنم، برای همین از آن استفاده نمی‌کنم.» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عباس انگورج تقوی، شهادت ۱۳۶۵ شلمچه-راوی: گلریز انگورج تقوی

#شهید-قلی-بخرد 🌸

👉 امیدوارم در مقابل دشمنان اسلام چون کوه ایستاده و برای بی‌خبران از اسلام نمونه ای باشم که رغبت آنان را به اسلام عزیز جلب کنم و ما برای استمرار انقلاب اسلامی ایران باید هم چنان آماده باشیم و قربانیان بیشتری بدهیم و دشمن این را بدانند که بالاخره روزی انقلاب اسلامی توسط فرزندان خویش پیروز خواهد شد.

#همان-سرنیزه....

🌸 در عملیات و الفجر ۸ یکی از نیروهای اطلاعات عملیات از شهر بابل به نام سید علی امامی از من تقاضا کرد در عملیات شرکت کند، پیش از آن سید به عنوان امین

اطلاعات و فرماندهی مأموریت داشت به‌عنوان راننده کامیون در مسیرهای مشخصی تردد کند. من چون به همکاری او در عملیات نیاز داشتم، گفتم:

«کارت در اینجا مثل نیرویی است که در خط مقدم می‌جنگد و الآن مقدور نیست که برای خط‌شکنی به خط مقدم اعزام شوید.»

🌸 هرچه آن سید اصرار ورزید من امتناع کردم. تا این که یک روز گفتم: «آقای قربانی! اطاعت از فرماندهی را واجب می‌دانم، اما فردای قیامت پیش مادرم زهرا (س) از شما شکایت می‌کنم که اجازه ندادید به خط مقدم بروم.» با این حرف دلم سوخت و با آنکه دوست نداشتم او را از دست بدهم ولی به ناچار قبول کردم.

🌸 این سید در دست خود سرنیزه داشت و گفته بود که با این سرنیزه باید از مادرم حضرت زهرا (س) دفاع کنم، سید با شور و شعف خاصی به همراه خط‌شکنان عملیات به خط زد، بعد از عملیات وقتی فاو را فتح کردیم و پیروز شدیم، دیدم این سید عزیز با همان سرنیزه که در دست او بود قهرمانانه به شهادت رسید.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید علی امامی

راوی: سردار حاج مرتضی قربانی فرمانده لشکر ویژه ۲۵ کربلا در دوران دفاع مقدس

#وظیفه، #وقتی که\_تانک‌ها\_پاتک\_کردند....

🌸....وقتی که به جاده اهواز خرمشهر رسیدیم، ساعت یک یا دو بعد از ظهر بود. خسته بودیم. خاکریزی ده متری مانند دیوار یک دژ در برابر ما بود. رزمندگان خرمشهر روی جاده رفتند که از خاکریز عبور کنند و به سمت دیگر بروند. آنها روی جاده رفتند و عراقی‌ها به سمت آنها شلیک کردند. در آن حال رزمنده ارتشی را دیدم که مثل پروانه این طرف و آن طرف می‌رفت، چون عراقی‌ها نزدیک بودند. او ماشین خرابی را با استفاده از ماشین دیگر، بکسل کرده بود و به تنهایی داشت تلاش می‌کرد با استفاده از امکانات و موقعیت آنها تانک‌های عراقی را بزند. این صحنه تمام فکر من را مشغول کرد. در آن صحنه‌ای که تانک‌ها پاتک کرده و به شدت شلیک می‌کردند، او وظیفه خودش می‌دانست که مقابله کند. قدر رزمندگان ارتش و به قول امام خمینی: «سربازان امام زمان (عج) را بدانید.»

راوی: مسعود قندی

#شهید\_محسن\_آقانصیری 🇮🇷

👉 از شما می‌خواهم که راه شهدای انقلاب اسلامی را پیش گیرید و راه آنها را ادامه دهید و نگذارید که خون این شهدا و مفقود الاثرها پایمال بشود.



#شهیدی\_که\_دلتنگ\_امام\_رضا\_علیه\_السلام\_بود!!!

🌸 سال ۶۴ بود که محمدحسن از جبهه مرخصی اومد قم. بهم گفت: بابا! خیلی وقته حرم امام رضا (علیه السلام) نرفتم. دلم خیلی برای آقا تنگ شده. گفتم: حالا که اومدی مرخصی، برو. گفت: نه، حضرت امام که نایب امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است، گفته جوان‌ها جبهه‌ها را پرکنند. زیارت امام رضا (علیه السلام) برام مستحبه، اما اطاعت امر نایب امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) لازم و واجبه. من باید برگردم جبهه؛ نمی‌توانم؛ ولو یک نفر، ولو یک روز و دو روز! امر امام زمین می‌مونه. گفتم: خوب برو جبهه؛ و او رفت.

🌸 عملیات والفجر هشت با رمز یافاطمة الزهرا (سلام الله علیها) شروع شد و محمدحسن توی عملیات به شهادت رسید. به ما خبر دادند که پیکر پسر تون اومده معراج شهدای اهواز ولی قابل شناسایی نیست. خودتون بیاید و شناسایی کنید. رفتیم معراج شهدا و دو روز تمام گشتیم اما پیکر پیدا نشد. نشستیم و شروع به گریه کردن کردم که یکی زد روی شونه ام و گفت: حاج آقای ترابیان عذرخواهی می‌کنم، ببخشید؛ پیکر محمدحسن اشتباهی رفته مشهد امام رضا (علیه السلام) دور ضریح آقا طواف کرده و داره برمی‌گرده. گفتم: اشتباهی نرفته او عاشق امام رضا (ع) بود....

خاطره ای به یاد شهید معزز محمدحسن ترابیان 📖 کتاب "من شهید می‌شوم"



## شهید سیداحمد قریشی

«رزمندگان لشکر فاطمیون برای عملیات آماده شدند و راهی شدند. عملیات با طلوع خورشید آغاز شد و آنها با سرعت زیادی در تعقیب داعشی ها بودند. به وسط بیابان ها رسیده بودند که هنگام نماز صبح شده بود. ناگهان یکی از ماشین ها از مسیر پیشروی کمی خارج شد و ایستاد. نفری از ماشین پیاده شد، کنار خودرو جانمازش را پهن کرد و به نماز ایستاد. برای آن رزمنده جالب بود که بداند آن فرد کیست که در آن شرایط خطرناک و وسط عملیات در این بیابان می خواهد نمازش را اول وقت بجا بیاورد، به او نزدیک شد. آن فرد کسی نبود جز سردار شهید سیداحمد قریشی، فرمانده میدانی لشکر فاطمیون. این شهید مدافع حرم پشت بی سیم اذان گفت تا نماز صبح رزمندگان قضا نشود...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

#کار\_امام\_رضا\_ع\_بود....

🌸 برادرم فتحعلی که شهید شد کار رفتن محمد به جبهه گره خورد. مادرم راضی نمی‌شد. خیلی به این در و آن در زد اما فایده نداشت. قرار بود پدر و مادرم بروند مشهد. وقت رفتنشان، یک نامه و یک اسکناس پنجاه تومانی آورد، داد به مادرم و گفت: «مادر این نامه و پول رو بندازید توی ضریح امام رضا (ع).»

🌸 مادرم پرسید: «توی نامه چی نوشتی پسر؟» محمد جواب داد: «چیز مهمی نیست یه مشکل کوچیکی دارم که از آقا خواستم حلش کن.» کنجکاو شده بودم. پرسیدم: «داداش توی نامه چی نوشتی؟» گفت: «بذار جوابش رو بگیرم بعد برات می‌گم.» درست فردای روزی که پدر و مادرم از مشهد برگشتند محمد آماده شده برای رفتن به جبهه. تازه سر آن نامه را فهمیدم. امام رضا (ع) مادرمان را راضی کرده بود. 🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید محمد و فتحعلی فتحی

#شهید\_قنبر\_احمدی\_طیفکانی 🌸

👉 بر شما ملت همیشه در صحنه است که دست از یاری اسلام نکشید. طرفدار ارگان‌های انقلابی سپاه پاسداران، بسیج، جهاد سازندگی و سایر ارگان‌های انقلابی باشید. رهبری روحانیت را مدنظر داشته باشید، اهل کوفه نباشید که نیستید.

#رخت\_دامادی\_پوشید....

🌸 می‌گفت: «توی خواب دیدم مریضی سختی دارم. آقا آمدند و فرمودند: چرا این قدر ناراحتی و ناله می‌کنی؟ عرض کردم: آقا تاب و توانم کم شده. نظر لطفی کردند و باز فرمودند: چه می‌خواهی؟ گفتم: آقا جان، شما اول شفایم بدهید؛ بعد هم شهادت را نصیبم کنید.» شفایم را از امام رضا (ع) گرفته بود. برای شهادتش هم فرموده بودند: «وقتی به شهادت می‌رسی که ازدواج کرده باشی.» روی همین حساب برای ازدواج سریع اقدام کرد. برایش خواستگاری رفتم و چیزی نگذشت که رخت دامادی پوشید. وعده امام رضا (ع) خیلی زود تحقق پیدا کرد. رخت دامادی که پوشید رخت شهادت را به تنش پوشانند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حسین کشاورزبان، شهادت: ام الرصاص - ۱۳۶۵ - راوی: مادر شهید

#حسرت\_آن\_حالت‌ها

🌸 با آقا مهدی و شهید صادقی رفته بودیم شاهرود برای بررسی مشکلات سپاه و بسیج آنجا. شهید زین الدین روی بچه های شاهرود خیلی حساب باز می‌کرد. نیروهای زبده ای که رزمندگان گردان کربلای لشکر ۱۷ بودند. کارمان که تمام شد سوار ماشین شدیم تا برگردیم. اما آقا مهدی با لبخند و ملایمت آمد جلو و گفت: «حاج آقا، بچه ها می‌گن تا مشهد راهی نمونده اگه قبول کنین بریم زیارت و

برگردیم. زیاد طول نمی‌کشد.» تا آمدم حرفی بزنم شهید صادقی نشست پشت فرمان و دور زد سمت مشهد. نزدیک مشهد که شدید حال و هوای شهید زین الدین دیدنی بود. سکوت کرد و رفت توی خودش. تمام حواسش جمع امام رضا (ع) بود. وقتی رسیدیم اولین کاری که کرد غسل زیارت بود. بعد هم راه افتاد سمت حرم. تا صبح ماند. هنوز هم که هنوز است حسرت آن حالت‌هایش را می‌خورم. حسرت آن اشک‌ها، ناله‌ها و بیداری سحرگاهی‌اش. راوی: مرحوم حجت الاسلام ایرانی

#به-قول-پروانه....

🌸 اعزام دیگری که حائز اهمیت بود مربوط می‌شد به عملیات محرم. این عملیات قرار بود با رمز یا زینب (س) در تاریخ دهم آبان ماه سال ۱۳۶۱ به اجرا درآید. ما چند روز زودتر اعزام شدیم. مقصد مجدد اندیمشک و بیمارستان کلانتری بود. در شهر صدای ضد هوایی مرتب شنیده می‌شد. دشمن شهر را بمباران کرده و موشک‌های ۱۲ متری را داخل کوچه‌های ۳ متری انداخته بود. جنازه‌های زنان باردار منظره دل‌خراشی آفریده بود. گوشه و کنار سالن بیمارستان کودکان خردسال کنار مادران کشته شده، ملتسمانه به ما خیره شده بودند و گویی انتظار معجزه‌ای را می‌کشیدند. آن روز زنی با نوزادی در آغوش وارد بیمارستان شد. ترسیده بود و حرفی نمی‌زد. چادرش را عقب زدم تا از سلامتی نوزادش مطمئن بشوم. از روی

قن‌داق، پوکه فشنگ سوراخ شده‌ای را با سنجاق روی سینه کودکش وصل کرده بود. پی به منظورش نبردم، ولی احساس کردم من از نیت پرمعنایش فرسنگ‌ها فاصله دارم. تک و پاتک تمامی نداشت و مرتب مجروح می‌آوردند. در روز عاشورا در اتاق عمل، کارکنان سرپندهای یا زهرا (س) و یا حسین (ع) بسته بودند و در حین جراحی زیر لب دعا می‌خواندند و می‌گفتند: قیامت بی‌حسین غوغا ندارد / شفاعت بی‌حسین معنا ندارد / حسینی باش که در محشر نگویند / چرا پرونده‌ات امضاء ندارد. یک روز من و یکی از پزشکان بالای سربیک مجروح سیدی بودیم که تصور کردیم شهید شده است. علائم دستگاه‌هایی که به بیمار وصل بود نیز همین را نشان می‌داد. مجروحان زیاد بودند و ما بی‌درنگ بر بالین دیگران رفتیم. فرصت نکردیم دستگاه مانیتورینگ و خونی که به مجروح وصل بود را جدا کنیم. وقتی آمدیم وسیله ببریم، دیدیم خط مستقیم روی مانیتور تبدیل به منحنی شده است. سریع او را احیا کردیم و به بخش منتقل نمودیم. من که منتظر فرصتی بودم که نام آن مجروح را بپرسم به محض به هوش آمدن سراغش رفتم و پرسیدم: از کدام شهر آمده‌اید برادر؟.... به زحمت جواب داد: من بچه محل بی‌بی معصومه (س) هستم خواهر. بی‌خود نبود که حس خاصی به او داشتم. بی‌اختیار یاد آن شبی افتادم که آقا جان برای دیدنم به قم آمده بود. بغضم را فرو دادم و برایش فاتحه‌ای خواندم.

راوی: امدادگر خانم کبری چگینی- منبع کتاب جلد سوم کتاب "به قول پروانه"

#تکرار\_روز\_واقعه....

🌸 در عملیات والفجر ۲ که منجر به آزادسازی شهر مرزی مهران شد، بعضی از بچه ها بر اثر تشنگی ناشی از گرمای شدید جان به جان آفرین تسلیم کرده و عده ای هم به حال اغما و بی هوشی بر زمین افتاده بودند. "هادی" که از این وضعیت مطلع شد، مقداری آب و هندوانه تهیه کرده و با عجله به طرف بچه ها شتافت. ساعتی بعد که برگشت، رنگ از رخسارش پریده بود.

🌸 بر زمین می نشست و برمی خاست. معلوم بود با دیدن آن منظره نمی تواند، قرار گیرد. اشک بر گونه هایش جاری بود یاد عاشورا و کودکان امام حسین (ع) افتاده بود و بغض گلویش را با این جمله می شکست "السلام علیک یا ابا عبدا... (ع)...." او به عشق حسین زنده بود....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز هادی زرگر

#شهید\_کریم\_برگی 🌸

← وصیت من مخصوصاً به قشر نونهال و نوجوانان آگاه [این] می باشد که در برابر هر تهاجم سیاسی و نظامی شرق و غرب با مشت های گره کرده باشید و نگذارند که این انقلاب اسلامی به دست ناهلان و نامردان بیافتد.

#شهید\_محمدحسین\_احتیاطی 🌹

← بر شما است که این بار سنگین را بر دوش گیرید و راه این شهیدان را ادامه دهید و ادامه [ی] راه شهیدان به جز با اطاعت از ولایت فقیه و ایثار و از خود گذشتگی در راه اسلام و انقلاب و کمک به دولت و نهادهای انقلابی میسر نیست.

#شهید\_کباب\_شده!!

🌸 یه پتو سربازی را مچاله کرده بود زیر سرش و یه پتو دیگه را دور خودش پیچید، شاید هوا سرد نبود، اما همیشه وقتی گرم می شد خوابش می برد. تازه داشت چشمش گرم می شد که صدای به زمین خوردن یه خمپاره، مثل فنر از جاش پرید. اومد بیرون دید مصطفی جوکار مثل زغال سیاه شده و داد می زنه: سوختم... سوختم.... آتیش گرفتم.... بوی عجیبی می داد، بویی که خیلی وقت بود به مشامش نخورده بود. بوی کباب.... بر خلاف همیشه از شنیدن بوی کباب آب از دهانش راه نیفتاد، آخه مطمئناً گوشت بدن مصطفی خوردن نداشت. همون بدنی که یه عمر برا خدا جنگید. بدنی که به خاطر فقر، به اندازه انگشتان یک دست، مزه کباب رو نچشیده بود. سالهای سال از اون جریان گذشت، دیگه هیچ وقت با شنیدن بوی کباب، یاد خودش نمی افتاد، یاد بدن سوخته و سیاه شده مصطفی می افتاد. دیگه هیچ وقت کباب نخورد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مصطفی جوکار





## شهید منصور ستاری

«یک بار با عصبانیت ایستادم بالای سر منصور و نمازش که تمام شد، گفتم: منصور جان، نماز اول وقت می خواهی بخونی، مگه جا قحطیه که می آی می ایستی وسط بچه ها نماز؟ خُب برو یه اتاق دیگه که منم مجبور نشم کارم رو ول کنم و پیام دنبال مهر تو بگردم... تسبیح را برداشت و همان طور که می چرخاندش، گفت: این کار فلسفه داره. من جلوی بچه ها نماز می خوانم که از همین بچگی با نماز خوندن آشنا بشن. مهر رو دست بگیرن و لمس کنن. من اگه برم اتاق دیگه و اینها نماز خوندن من رو نبینن، چه طور بعداً به شان بگم بیاین نماز بخونین!...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»  
راوی: همسر شهید منصور ستاری، فرمانده نیروی هوایی ارتش

کتابکول خاطر ات ناصر کاوه

#شیرینی\_در\_سختی\_ها....

🌸 توی اردوگاه هر اتاقی یک قرآن داشت. نفهمیدیم چی شد که یک نهج البلاغه بین قرآن‌ها پیدا شد. گفتیم می‌آیند و می‌برندش. قرار بر این شد که حفظش کنیم. ورق ورقش کردیم و پخشش کردیم بین بچه‌ها. به هر نفر چهار، پنج خط می‌رسید که حفظ کند. سهم من چند خط از صفحه‌ی دویست و پنجاه و چهار بود. یک شب تا صبح توانستیم هرچه حفظ کرده بودیم را بنویسیم. روی کاغذهایی که از مقوای تایید درست کرده بودیم. بعدها هر کس صفحه‌ی خودش را به دیگران یاد داد. چند نفر حافظ نهج البلاغه شدند!! 📖 کتاب "اسارت" جلد ۱۵ از مجموعه کتب "روزگاران"

#شهید\_محسن\_اخوان 🌸

👉 از تمامی دوستانم خواستارم که مراقب و مواظب رفتار خود باشند زیرا اکنون شما امید انقلاب و اسلام هستید. اکنون تمامی مسلمین جهان به این انقلاب می‌نگرند. همه با هم در راه تداوم انقلاب بکوشند.

#ریزه‌گناهان

🌸 بعد از شهادت علی آقا، یک شب ایشان را در عالم خواب دیدم که به منزل آمدند. به ایشان گفتم: «چه عجب شما آمدید.» گفت: «من همیشه با شما هستم، شما

من را نمی‌بینی.» رفت و رسول را بغل کرد و بوسید. وقتی می‌خواستند بروند، پاکت میوه ای را برای این که در راه آن‌ها را مصرف کنند، به ایشان دادم.

🌸...گفتم: «خوش به سعادت شما که از میوه های بهشتی استفاده می‌کنید.»  
رو به من کرد و گفت: «مواظب ریزه‌گنا‌هانتان باشید، چون نمی‌گذارند انسان به بهشت برود.» این مطلب را چند بار تکرار کرد و خداحافظی کرد و رفت. 🌸  
خاطره ای به یاد سردار شهید علیرضا عاصمی برادر شهید عباس عاصمی - راوی: همسر شهید  
#آش\_آخرا!

🌸 هر روز صبح موقع تقسیم آش می‌گفتم: «برادرها، بیاید آخرین آشتون رو ببرید.» می‌گفتند: «تو هر روز داری همین رو می‌گی و ما هنوز این جاییم.» می‌گفتم:  
«آقا آخرین آشتونه دیگه، تا فردا از آش خبری نیست.»

🌸 آخریک روز بچه ها گفتند:

«دیگه این رو نگو. خسته شدیم از بس گفتی.» همان موقع بلندگوی اردوگاه اعلام کرد که قرار است بیست و ششم مرداد تعویض اسرا شروع شود. با گریه گفتم:  
«آخرین آشتون رو بخورید که داریم تعویض می‌شیم.»


📖 کتاب "اسارت" جلد ۱۵ از مجموعه کتب "روزگاران"

#شهید\_محسن\_اکبری 

← از شما می‌خواهم که دنباله رو [ی] شهیدان و پیرو خط امام باشید و وظیفه [ی] خود را نسبت به انقلاب اسلامی ایران ادا کنید و از همه [ی] دوستان می‌خواهم که پیرو خط امام باشند.

#پا\_در\_شکم\_جنازه....

🌸 همان طور که بین شهدا چرخ می‌زد، یکهو احساس کردم پایم در چیزی فرو رفت. موهای تنم سیخ شد. جرأت نداشتم تکان بخورم یا دستم را به طرف پایم ببرم. لیزی و رطوبتی توی پایم حس می‌کردم که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. یک دفعه بیخ کردم. با این حال دانه های عرق از پیشانی‌ام می‌ریخت. آرام دستم را پایین بردم و به پایم کشیدم....وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، تیره پشتم تا سرم تیر کشید و چهار ستون بدنم لرزید. پایم در شکم جنازه ای که امعاء و احشایش بیرون ریخته بود، فرو رفته بود. به زحمت پایم را بالا آوردم. سنگین و کرخت شده بود. انگار مال خودم نبود. کشان کشان تا دم تکه زمین خاکی آمدم. پایم را از کفش درآوردم و روی زمین کشیدم.... راوی: خانم سیده زهرا حسینی

 بخشی از کتاب "دا"

#او\_فهمید\_اما\_کتمان\_کرد!

🌸 یگانی بود به نام یگان توپخانه. سردار قبل از ورود به قرارگاه حمزه، برای بازدید به آنجا رفته بودند و از بچه‌های آنجا يك سری مسائل فنی پرسیده بودند که آن‌ها نتوانسته بودند جواب بدهند. فرمانده یگان به ترکی گفته بود «بابا ایشان که نمی‌فهمند، به ترکی يك چیزی بگویید، تمام بشود برود.» سردار شوشتری چیزی نمی‌گوید، آخر کار موقع خداحافظی با فرمانده یگان توپخانه به زبان ترکی خداحافظی می‌کند! می‌گفت: «دیدم خیلی عرق کرد و الان است که سخته کند، کلی دلداری اش دادم که من ترکی بلد نیستم، همین چند کلمه را بلد بودم!» راوی: سرهنگ محسن رنجی مسئول دفتر سردار شوشتری در قرارگاه حمزه

#شهید\_مجتبی\_آقایی 🌸

🔙 ....مسئولیت بزرگی بر گردنمان می‌باشد. زیرا آنهایی که شهید شدند کار حسینی کردند و امت حزب الله باید کارزینی بکنند که الحمدلله این چنین هست و خواهد بود و ای برادران و خواهران، پُرکننده [ی] سنگرها و ادامه دهنده [ی] راه شهیدان باشید و دست از این انقلاب و امام امت برندارید و پشتیبان ولایت فقیه باشید تا با وحدت یکپارچه سد محکمی باشید در برابر دشمنان اسلام.

## # چهار\_انگشت\_سیاه!

🌸 در حال شناسایی بودیم که یک عراقی، از سنگر بیرون آمد. بچه ها به سرعت پنهان شدند. سرباز عراقی به خاطر جابجایی بچه ها، به وضعیت آن جا، مشکوک شد. اسلحه اش را مسلح کرد، به دقت اطراف را نگاه کرد. فاصله من با سرباز عراقی، خیلی کم بود. کوچکترین حرکت من باعث حساس تر شدن او می شد. در حالی که دستش روی ماشه تفنگ بود به سمت من حرکت کرد. قدرت تصمیم گیری را از دست داده بودم. قلبم به شدت می زد. صدای نفس هایم بلند بود. اطراف را نگاه کردم تا راهی برای فرار پیدا کنم اما هیچ راهی به نظرم نمی رسید.

🌸 یک طرف، کانال عمیقی بود و طرف دیگر سنگرهای دشمن که بچه ها پشت آن ها پنهان شده بودند. تصمیم خودم را گرفتم، آیه واجلنا را خواندم و از لبه ی کانال آویزان شدم. صدای پای عراقی را می شنیدم که نزدیک تر می شد. لحظه ی بسیار سختی بود، فشار زیادی را تحمل می کردم. از یک طرف باید صدای نفس کشیدنم را کنترل می کردم و از طرفی دیگر، آویزان ماندن را. دهانم را باز کردم تا راحت تر و کم صداتر نفس بکشم. چند بار گرد و خاک های دیوار کانال، وارد بینی ام شد، نزدیک بود عطسه کنم، ولی خودم را نگه داشتم.

🌸 سرباز عراقی بالای سرم ایستاد و اطراف را نگاه کرد، درحالی که پایش روی انگشتان دستم بود. آنقدر روی آن‌ها فشار آمد که بی‌حس شدند. اگر بیشتر می‌ایستاد، مجبور می‌شدم کاری کنم، اما خوشبختانه بعد از این که اطراف را نگاه کرد و خیالش راحت شد، به طرف سنگر برگشت. به سختی خودم را بالا کشیدم و بعد از جمع کردن بچه‌ها، مأموریت را تمام کردیم و به خط خودمان برگشتیم. بعد از این اتفاق، چهار انگشت دست چپم، دو ماه کیبود ماند. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز علی خالق‌نیا شهید واحد اطلاعات عملیات 📖 کتاب "چشمان فرمانده"،

#فرمانده\_تدارکاتی!

🌸 بیمارستان بزرگ بود و مخصوص مجروحان جنگ. بستری‌ام که کردند، فهمیدم هم‌تختی‌ام یک بسیجی است. چهره ساده و باصفایی داشت. قیافه‌اش می‌خورد که جزو نیروهای تدارکات باشد. بعد از سلام و احوالپرسی، گفتم: پدر جان تو جبهه چکاره‌ای؟ لبخند زد، گفت: تدارکاتی. گفتم: خودمم همین حدس رو زدم. جوانی توی اتاق بود که دائم دور و بر تخت او می‌چرخید. اول فکر کردم شاید همراهش باشد، ولی وقتی دیدم اسلحه کمری دارد، شک کردم. کم کم متوجه شدم مجروحان دیگری که در آن اتاق هستند، احترام خاصی به او می‌گذارند. طولی نکشید که چند تا از فرماندهان رده بالای سپاه آمدند عیادتش.

🌸 مثل آدم‌های برق گرفته، بر جا خشکم زده بود. انتظار داشتم آن بسیجی ساده و باصفا هر کسی باشد غیر از حاج عبدالحسین برونسی. همین که از بیمارستان مرخص شدم، رفتم توی تیپی که او فرمانده‌اش بود. تا موقعی که شهید شد ازش جدا نشدم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج عبدالحسین برونسی

#شهید\_لطف‌علی\_باباخانی 🌸

👉 همیشه در خط اصیل انقلاب قرار بگیرید و راهروان شهدا و پیام‌رسان شهیدان باشید و از خون مقدس شهدا پاسداری نمایید.

#دیدم\_که\_جانم\_می‌رود!

🌸 .... به علت کمبود نیرو خودمان برای پدافند در منطقه ماندیم. چهار جبهه راست و چپ و دو جبهه روبه‌روی بود که ما مطمئن بودیم عراق از جبهه روبه‌رو ما را خواهد زد، چون جبهه چپ ارتفاعات تیزی بود و حدس زدیم عراق از آنجا پاتک نمی‌کند. ساعت حدود ۲ و ربع نیمه‌شب و آسمان مهتابی بود که آتش تهیه عراق شروع شد. بلافاصله بچه‌ها را ترغیب کردیم که با صدای بلند فریاد الله اکبر سر دهند. ولی وقتی جلوتر از سنگرها رفتیم، دیدیم که عراقی‌ها در زیر نور مهتاب به سرعت جلو می‌آیند. برای چند لحظه در ارتفاعات با عراقی‌ها تن‌به‌تن درگیر شدیم ولی خوشبختانه با



مقاومتی که بچه‌ها انجام دادند خیلی زود عقب‌نشینی کردند. من بچه‌ها را با  فریاد الله اکبر ترغیب می‌کردم که با چشم خودم دیدم یک عراقی با آر.پی.جی در حال شلیک به سمت من است، برای استتار به پشت سنگی رفتم که ناگهان همراه سنگ به هوا پرتاب شدم و به زمین خوردم. شلیک آر.پی.جی سبب شد عراقی‌ها پایین بروند. وقتی به زمین خوردم بلافاصله حس کردم که روح دارد از بدنم جدا می‌شود و جسمم تلاش می‌کند که روح را نگه دارد. نمی‌دانم چند لحظه طول کشید ولی حالت شیرینی بود. با تلاش زیاد و با کمک بچه‌ها بلند شدم و چفیه عربی دور کمرم را باز کردم و دور سرم بستم. وشبختانه به قول یکی از فرمانده محورها ایمان شلیک این آر.پی.جی فصل الخطابی بود که عراقی‌ها عقب‌نشینی کنند. بلافاصله بچه‌ها را راهنمایی کردیم عراقی‌ها را تا جایی که مین‌گذاری کرده بودیم، تعقیب کنند. عراقی‌ها در حین فرار به مین‌هایی که روز قبل به طرف عراق کاشته بودیم، برخورد می‌کردند. بعد از تعقیب عراقی‌ها، تثبیت موضع کردیم. حال جسمی‌ام اصلاً خوب نبود اما تا ساعت سه و نیم - چهار صبح روی ارتفاعات ماندم و خوشبختانه آن شب دلاور مردان سپاه اسلام خیلی جانانه ارتفاعات را نگه داشتند و عملیاتی [عملیات نصر ۷] که در "روز" بازپس‌گیری شد در "شب" نگهداری و تثبیت کردند. راوی: رزمنده دلاور سردار سعید الفتی - منبع: سایت خبرآنلاین



## نماز خواندن در اسارت

«حدود سیصد نفر بودیم که اسیر، شده بودیم. نزدیک غروب وارد محوطه ی ساختمان وزارت دفاع عراق شدیم. هنوز نماز نخوانده بودیم و ترسمان این بود که آفتاب غروب کنه. لحظه های اولیه ی اسارت، پنهان کردن و کشتن اسیر، برای بعضی ها مثل آب خوردن بود. در همین وضعیت ناگهان یک نفر صدا زد: «بچه ها! نمازمان قضا نشود!» به دوست کنار دستم گفتم: من بلند می شوم و نماز میخونم. هر چه بادا باد!... فوراً کف دست هایم را روی آسفالت داغ محوطه ی وزارت دفاع زدم و تیمم کردم و نماز را ایستاده شروع نمودم. پشت سر من افراد یکی یکی بلند شدند. یک مرتبه سیصد نفر به نماز ظهر و عصر مشغول شدند و بعضی ها غافلگیر شدند و ما نمازمان را خوانده بودیم...»


برگرفته از کتاب «قصه ی نماز آزادگان، خاطره ای از عبدالمجید واسعی»

#این\_احمد\_کاظمی....

🌸 از صحبتش فهمیدم راننده‌ی تانکر نفتکش است. داشت برای صاحب مغازه درددل می‌کرد. گفت: اگر این احمد کاظمی رو پیدا کنم، می‌رم بهش التماس می‌کنم که یه مدتی هم بیاد طرف زابل و زاهدان! بی‌اختیار برگشتم به صورت طرف دقیق شدم. من یکی از نیروهای تحت امر سردار کاظمی بودم. گفتم: شما حاج احمد رو می‌شناسی؟ گفت: از نزدیک که نه، ولی می‌دونم آدم خیلی باحالیه!


🌸 پرسیدم: چطور؟ گفت: من یه مدت کارم توی کردستان بود، با این که هیچ وقت شب‌ها توی کردستان رانندگی نمی‌کردم، ولی نشده بود که هر چند وقت یک‌بار گرفتار گروهک‌های ضد انقلاب نشم؛ ماشینم رو می‌بردن توی بیراهه‌ها، سوختش رو خالی می‌کردن و بعد هم ولم می‌کردن.


🌸 مکث کرد. ادامه داد: ولی این احمد کاظمی که اومد اون‌جا، خدا خیرش بده، طوری امنیت به وجود آورد که دیگه نصف شب‌ها هم توی جاده‌ها رانندگی می‌کردم و هیچ اتفاقی برام نمی‌افتاد. آخر صحبتش گفتم: حالا کارم افتاده سیستان و بلوچستان. همون بدبختی‌ها رو از دست اشرار اون‌جا هم داریم می‌کشیم و هیچ کی هم نیست که جلوی اون نامردا قد علم کنه.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار سرلشکر پاسدار شهید احمد کاظمی

#شهید\_مجید\_انبری 

← امت شهیدپرور خود را پیرو ولایت فقیه بدانند و پیروی از دستورات پیامبر گونه [ی] امام کرده، روحانیت عزیز و متعهد را که یک عمر در زجر و شکنجه بوده اند و اکنون نیز با تمام کوشش و قدرت در پی این هستند که انقلاب را به پیش ببرند را مورد حمایت قرار بدهند. بار دیگر تأکید می‌کنم که همیشه و در همه حال در صحنه بودن خود را حفظ کنید.

#عزیمت\_به\_سوی\_بهشت

 اولین روزی که او را دیدم هرگز فراموش نمی‌کنم. تازه به گردان ما آمده بود. چهره‌ای معصومانه ولی مصمم داشت. خیلی دلم می‌خواست با او صحبت کنم؛ ولی راستش را بخواهید خجالت می‌کشیدم. در يك گروهان بودیم و هر شب او را با گریه‌های عاشقانه و سوز دلی عمیق در حال خواندن نماز شب می‌دیدم. همین امر، اشتیاق مرا برای صحبت با او بیشتر می‌کرد.

 هنگام اجرای عملیات کربلای پنج فرارسید. غروب بود و ما در نخلستانهای حاشیه‌ی شلمچه منتظر فرارسیدن شب بودیم. من در سنگری دراز کشیده بی‌آنکه در خواب باشم، چشمانم را بسته بودم. احساس کردم کسی دارد به صورتم دست

می‌کشد و با خنده می‌گوید: «امشب این چهره با خون، رنگین خواهد شد.»  
چشمانم را باز کردم خودش بود. کنار من دراز کشیده بود و صحبت می‌کرد. آری، او  
حسین منتخبی بود که مدتها مشتاق صحبت کردن با او بودم.

🌸 از من پرسید: «امشب عازم بهشت هستی یا نه؟» گفتم: «تو چطور؟» تبسمی  
کرد و با لحنی سرشار از معصومیت گفت: «آری، به زودی خواهم رفت!» اشک از  
چشمانم چون ابر بهاری شروع به باریدن کرد. به او گفتم: «سلام مرا به امام حسین  
علیه‌السلام، شهدا و برادرم منصور (شهید منصور شیخ‌زاده بی‌سیم‌چی گروهان  
جعفری) برسان و شفاعت مرا نزد پروردگار بنما.» با همان تبسم همیشگی، سری به  
علامت تصدیق تکان داد و از کنارم برخاست و رفت. این آخرین دیدار ما بود. او در  
همان عملیات پرپر شد. خاطره ای به یاد شهیدان حسین منتخبی و منصور  
شیخ‌زاده-راوی: رزمنده دلاور مسعود شیخ‌زاده 📖 کتاب "ذوالفقار" ص ۶۹

#سجده‌ی-آخرین

🌸 صبح دومین روز عملیات والفجر هشت بود. دشمن پاتک کرد و آتش تهیه‌ی  
سنگینی روی سر ما ریخت. در کنار برادر «افیونی» پشت خاکریز جاده‌ی فاو - البحار  
بودیم. برادر افیونی هر دو یا سه موشک آر.پی.جی که شلیک می‌کرد، يك سجده‌ی  
شکر به جا می‌آورد. نزدیک رفتم و به او گفتم:

🌸 «بابا چه خبر است؟ شهید شدن که دیگر این قدر استغاثه و عجز و ناله نمی‌خواهد!» گفت: «نه، موضوع شهید شدن من نیست، بچه‌ها این‌گونه مقاومت می‌کنند و جواب آنانی را می‌دهند که آن روزی روی خرابه‌های محمدیه فریاد می‌زدند و گلو چاك می‌کردند! خیلی خوشحالم و سجده‌ی شکر بجا می‌آورم و از خدا می‌خواهم که شهید شوم؛ برای این که دیروز نه نفر از رفقایم شهید شدند.» او با اندوه و فغان می‌گفت: «این رسم رفاقت نیست که شما همه با هم بروید. مگر با من رفیق نبودید. من هم باید با شما می‌آمدم. این رسمش نیست و....»

🌸 يك بار دیدم که به سجده‌ی شکر رفت؛ ولی مثل سجده‌های قبل که ده یا پانزده ثانیه طول می‌کشید و برمی‌خاست نبود، دیگر بلند نشد؛ فکر کردم دارد ذکر می‌گوید. حدود چهار- پنج دقیقه گذشت، پیش رفتم، بلندش کردم، دیدم صورتش غرق در خون است و روح از پیکر چاك چاك او مفارقت نموده است....راوی: رزمنده دلاور قدیر علی صرامی کتاب "شوق وصال" ص ۱۰۰

#اگر\_دیر\_آمدم\_مجروح\_بودم!!

🌸 شب عملیات کربلای چهار و ساعتی قبل از حرکت از خرمشهر، زمان خداحافظی بچه‌ها رسید. هر کسی دوستی و یا بهتر بگوییم برادر خود را در آغوش گرفته بود و طلب حلالیت می‌کرد. همه بی‌اختیار اشك می‌ریختند.

🌸 در گوشه‌ای ایستاده بودم. حمیدرضا آقاجانی مرا که دید اشک در چشمانش حلقه زد، یکدیگر را در آغوش گرفتیم. به او گفتم: «حمید! نکند مرا تنها بگذاری و بروی!» گفت: «نه!» و با لحنی آرام ادامه داد: «ما با هم می‌رویم.» در عملیات کربلای پنج، مجروح شدم و او ماند تا عملیات کربلای ده که در آن به فوز عظیم شهادت نایل آمد. سه روز بعد از تشییع پیکر مطهر او، نامه‌ای به دستم رسید. قبل از عملیات و در زیر نور چراغ قوه نوشته بود: «به تو گفتم: ما با هم می‌رویم اما هر چه صبر کردم بیایی، نیامدی، حلالم کن.» زمزمه کردم: «اگر دیر آمدم مجروح بودم!!» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حمیدرضا آقاجانی 📖 کتاب "حدیث حماسه" ص ۵۴

#کعبه‌ی\_معبود

🌸 عملیات نصر چهار بود. يك روز پیش از این که ما به گشت برویم، بین ما صحبت بود که چند تا از بچه‌ها را قرار است به مکه ببرند. برادر نصحی خیلی متأثر بود و می‌گفت: «افسوس که نصیب ما نشد برویم!» از آن لحظه که از رفتن ناامید شد، یادم هست که این شعر را می‌خواند: «ای قوم به حج رفته، کجا بید؟ کجا بید؟ معبود در این جاست بیایید بیایید.» قبلاً که در کربلای چهار، سرش تیر خورده و بر فرق سرش يك خط افتاده بود، به شوخی به بچه‌ها می‌گفت: «هر چند صبحی باید بیایید سر آقا را ببوسید! آقا را دیگر نمی‌بینید!!»

🌸.... ما فکر کردیم شوخی می‌کند. قرار بود به شناسایی بروند. در لحظه‌ی خداحافظی دوباره گفت: «بیایید برای آخرین بار سر آقا را ببوسید!» و ما هم بوسیدیم و خداحافظی کرد. آنان را به خط بردیم و بازگشتیم، حدود پنج دقیقه پس از بازگشتن ما خبر آوردند. برادر نصحی شهید شده است. ترکش یکی از خمپاره‌ها به ایشان اصابت کرده و او را به شهادت رسانده بود. راوی: رزمنده دلاور سید جلال موسوی 📖 کتاب "شوق وصال" ص ۱۳۷

#شهید\_عباسقلی\_قدرت‌الله\_آقایی 🌸

🔵 به ملت عزیز ایران عرض می‌کنم، قدر این نعمت‌های الهی که بعد از انقلاب نصیب ما شده است را بدانید. مانند نعمت رهبری و یا رئیس جمهوری و یا همین جنگ که جوانان ما را پدر و مادران ما را در معرض امتحان قرار می‌دهد را بدانید.

#شرط\_تشییع\_و\_تدفین....

🌸 عملیات والفجر دو، آخر خط دنیای ((حاج علیرضا موحد دانش)) بود؛ حاج علی - که چند روزی بود به خاطر بعضی دلشکستگی‌ها از فرماندهی تیپ کناره‌گیری کرده بود - در این عملیات با اصرار هم‌رزمانش به عنوان فرمانده عملیات شرکت کرد. چند ساعت قبل از شهادتش به رفیقش حسین گفت: «داش حسین! می‌شه ما هم



این دفعه بریم؟ خیلی هوایی شدم.» به کاظم رستگار هم گفت: «برادر کاظم! دیگه این، دفعه‌ی آخره.» گفتن همانا و رفتن همانا، رفت که رفت. گلوله‌ی دوشکا ورید بزرگ پایش را زد و خون گرم و باصفای او ارتفاعات ۲۵۱۹ را در حاج عمران رنگین کرد.

🌸 جنازه‌ی حاجی سه روز بعد یعنی ۱۶ مرداد ۶۲ از ارتفاعات ۲۵۱۹ پایین آورده شد و الآن در قطعه‌ی ۲۴، بالای سر شهید «کلاهدوز» و مجاور «شهید چمران» به خاک سپرده شد. طبق وصیتش، هرکس اصل ۱۱۰ قانون اساسی - ولایت فقیه - را قبول نداشت، نباید در تشییع و تدفینش حاضر می‌شد. بعد از شهادت او قسمت اعظم خیابان «فرمانیه» را «برادران موحد دانش» نامگذاری کردند. از حاج علی، یک دختر به جا مانده که چند ماه بعد از شهادت بابا به دنیا آمد. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده،

جانباز شهید حاج علیرضا موحد دانش 📖 نشریه "یا لثارات" ش ۸۹

#یک\_مهمانی\_برای\_سه\_برادر....

🌸 «محمدحسن» در آخرین دیدار به من گفت: «لازم نیست تو برای بدرقه همراه من به محل اعزام بیایی؛ چون بعضی از دوستان همراه ما، مادر ندارند و من دلم نمی‌خواهد که آنها تو را در آن جا ببینند و ناراحت شوند.» «محمدعباس» چون قبل از رفتنش به جبهه، من و پدرش از رفتنش ممانعت می‌کردیم برای این که با من روبرو نشود بدون اطلاع و خداحافظی، رفت؛ به خاطر این که از من خجالت نکشد و از

طرفی چون عاشقانه دلش می خواست به جبهه برود، پس از رسیدن به جبهه برایم تلگراف زد و نوشت: «اگر کسی هست که به جبهه بیاید بفرستید و برایم دعا کنید که به محمدحسن پیوندم.»

🌸 آخرین پسر شهیدم «محمدحسین» همیشه برای دلداری ام می گفت:

«مادر جان! ناراحت من نباش. اصلاً نگران من و بچه هایم نباش. همان طور که راجع

به برادرانم صبور هستی، راجع به من هم چنین باش. خدا بزرگ است.»

او می گفت: «من مثل برادرانم سعادت نداشتم که به شهادت برسم»؛ ولی وقتی که

پزشکان به او جواب منفی دادند؛ چون شیمیایی شده بود، دیگر کاملاً امیدوار شده

بود که به سوی برادرانش بر خواهد کشید.

🌸 محمدحسن در سال ۶۰ در عملیات شکست حصر آبادان بر اثر سوختگی به

شهادت رسید؛ محمدعباس در عملیات خیبر در سال ۶۳ بر اثر ترکش خمپاره به

شهادت رسید؛ محمدحسین در سال ۶۴ در عملیات والفجر هشت بر اثر بمباران

شیمیایی از ناحیه ی ریه به شدت آسیب دید و پس از دو سال به شهادت رسید.

🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید محمدحسن، محمدعباس و محمدحسین


سیف الدینی-راوی: مادر شهیدان معزز



## شهید عبدالحسین ایزدی

«عبدالحسین از ناحیه‌ی سر، مجروح شده بود و در بیمارستان در اتاق مجاور من بستری بود. نزدیکی‌های اذان صبح، مادرش سراسیمه نزد من آمد و گفت: عبدالحسین حالش خوب نیست. در همان حال مرا صدا زد و گفت: حاجی! خاک تیمم بیاور. آوردم و بعد درخواست مُهر نماز کرد. مهر را روی زانوهایش گذاشت و با گفتن تکبیره الاحرام به نماز مشغول شد. من محو حالت چهره و ذکر نماز او بودم. منتظر بودم که سلام نماز را بدهد و بگویم، قبول باشه. اما هر چه منتظر ماندم، سلام نماز را نداد. او آرام و بی‌صدا در حال خواندن تشهد به شهادت رسید و از شانه چپ به روی تختش افتاد و به شهادت رسید. عبدالرحیم و محمدرضا، برادرانش هم بعدها با شهادت به عبدالحسین، ملحق شدند.»

برگرفته از کتاب «رسم خویان \_ عبادت و پرستش»

#شهید\_قربانعلی\_اسلامی\_دقیق 

← تا هنگامی که رهنمودهای امام را گوش کنید هیچ خطری نمی‌تواند انقلاب اسلامی را از پای درآورد. از شما ملت ایران می‌خواهم که با وحدت هرچه بیشتر، دست جنایتکاران شرق و غرب را از سراین ملت اسلامی کوتاه کنید و با روحانیت مبارز و در خط امام همیشه در تماس باشید.

#شیری\_در\_چنگال\_چند\_کفتار

 از سنگر که بیرون آمدم، دیدم پسر بچه‌ای که پارچه‌ی سفیدی را بالای یک نی آویخته بود، به نزدیکی واحد ما رسیده است. با چند نفر از سربازها جلو رفتم. پسرک به ما رسید. نفس نفس می‌زد، خسته بود. مقابل ما ایستاد و بلافاصله با دست اشاره به روستا کرد و با لکنت زبان گفت: مادر و دو خواهرش در آن روستا زیر آتش ما قرار گرفته‌اند. لب‌هایش از تشنگی خشک شده بود. دوباره نفس زنان گفت: «مادر و دو خواهرم در آن روستای نیمه ویران هستند؛ خواهش می‌کنم به طرف روستا تیراندازی نکنید؛ امان بدهید تا من آنها را از منطقه خارج کنم.» پسرک، التهاب عجیبی داشت، ولی خیلی مردانه، پر قدرت و محکم حرف می‌زد. متوجه شدم بیشتر از سنش می‌فهمد. از او خوشم آمد؛ هم از چهره‌ی جذاب و روشنش و هم از دلیری‌اش.

🌸 سربازها از او پرسیدند: «غیر از شما کس دیگری در روستا هست یا نه؟» پسرک گفت: «نه، در این روستای بزرگ تنها مانده‌ایم. دیگران یا کشته شده یا فرار کرده‌اند. ما نتوانستیم فرار کنیم و گرفتار شدیم. دو روز است از ترس نخوابیده‌ایم و نه چیزی خورده‌ایم. مادرم، دو خواهرم را در پناه گرفته و از آنها مواظبت می‌کند و منتظریم هرطور شده از این روستا برویم. ما وقتی متوجه سربازهای شما شدیم، مادرم مرا فرستاد بگویم کاری به کارمان نداشته باشید و امان بدهید که من، او و دو خواهرم را از این معرکه نجات بدهم.» یکی از سربازها گفت: «به حرف او اعتنا نکنید. پسرک دروغ می‌گوید. او خائن است. با همین پارچه‌ی سفید به جنگنده‌ی ایرانی علامت داد و موضع ما را مشخص کرده است. وگرنه جنگنده‌ی ایرانی از کجا می‌دانست که ما در این منطقه هستیم، حتما این پسرک خائن، علامت داده است.»

🌸 پرخاش کنان به آن سرباز گفتیم: «یاوه می‌گویی! این جا خاک ایران است و خلبان‌های ایرانی خاک خودشان را می‌شناسند و خوب هم می‌شناسند، دیگر احتیاجی به علامت دادن این طفل نیست.» در همین حال، سرتیپ «جواد اسعد» متوجه اوضاع شد و به طرفمان آمد. از ما پرسید: «این پسرک کیست؟ چه می‌خواهد؟» همان سرباز دوباره گفت: «یک خائن است و با پارچه‌ی سفید به جنگنده‌ی ایرانی علامت داد و موضع ما بمباران شد.» پسرک با شجاعت گفت: «تو

دروغ می‌گویی؛ من برای نجات مادر و دو خواهرم به این جا آمده‌ام.)» سرتیپ جواد اسعد با عصبانیت دستور داد پسرک را به پست فرماندهی بیاورند. پسرک را چند نفر از سربازها به پست فرماندهی بردند و سرتیپ شخصاً از پسرک بازجویی کرد.

🌸 صدای فریاد سرتیپ تا بیرون می‌آمد. او نعره می‌کشید: «تو خائنی! تو به ما خیانت کردی.» و پسرک هم با گریه و زاری قسم می‌خورد که: «نه این طور نیست. من حقیقت را برایتان گفتم.» سرتیپ گوشش بدهکار نبود، مانند حیوان درنده‌ای موهای قشنگ پسرک را در چنگ داشت و مدام به صورتش سیلی می‌زد؛ گاهی هم پسرک مستأصل می‌شد و مادرش را صدا می‌زد. سرتیپ، پسرک را تهدید کرد: «حالا اعدامت می‌کنم. سزای آدم خائن اعدام است. اگر حقیقت را نگویی همین الآن دستور می‌دهم اعدامت کنند.» پسرک تکرار کرد: «دروغ می‌گویند. من برای نجات مادر و دو خواهرم به این جا آمده‌ام.» بالأخره سرتیپ چند کماندو را احضار کرد و گفت: «این پسرک لجوج خائن را ببرید آن طرف تیربارانش کنید.»

🌸 ... آن چند کماندو پسرک را کشان کشان از پشت فرماندهی بیرون آوردند و به طرف بیابان و خارج از موضع بردند. فریاد پسرک در بیابان پیچید. کسی نبود به داد او برسد. صحنه به قدری دردناک و غیرعادی بود که کماندوها اعدام پسرک را به عهده‌ی یکدیگر می‌گذاشتند. دست آخر، کماندوها به این نتیجه رسیدند که همان

سربازی که به سرتیپ اسعد گفته بود: «این پسرک خائن است.» خودش او را اعدام کند. طفل معصوم در مخمصه‌ی عجیبی گرفتار شده بود. من دنبال آنها آمده بودم تا ببینم کار به کجا می‌کشد. پیش خودم می‌گفتم: «الآن سرتیپ اسعد دستور می‌دهد پسرک را برگردانند تا به روستایش برود و مادر و دو خواهرش را از مهلکه خارج کند.» کمی از موضع دور شدیم. پسرک را در محلی نگه داشتند. پسرک داد و فریاد می‌کرد و جیغ می‌کشید. آنها بدون این که چشم او را ببندند سرپا نگهش داشتند و چند قدم از او فاصله گرفتند تا همان سرباز به طرفش نشانه برود....

🌸 کمی دورتر از آنها به این منظره‌ی عجیب نگاه می‌کردم. شما نمی‌دانید آن پسرک چه کرد و در مقابل آن ده نفر کماندوی ما چه حرکتی کرد، با این که تنها و غریب بود. برایتان گفتم که آن سرباز به طرف پسرک نشانه رفت. پسرک دیگر گریه نمی‌کرد. او مردانه ایستاده بود و با چشمان باز به لوله‌ی تفنگی که به طرفش نشانه رفته بود نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای سکوت صدای رگبار در بیابان طنین انداخت و گرد و خاک زیادی در اطراف پسرک به هوا برخاست. من به دقت ناظر این صحنه بودم. وقتی گرد و غبار فرو نشست، پسرک هنوز سرپا ایستاده، خیره نگاه می‌کرد. از تعجب و حیرت کم مانده بود قلبم از کار بایستد. چطور چنین چیزی ممکن بود. پسرک ایستاده بود و با چشمان روشن و درشتش نگاه می‌کرد.

هیچ يك از تیرها به پسرک اصابت نکرده بود!! وقتی پسرک را زنده دیدم، از عمق دل خوشحال شدم و لبخند زدم. کماندوها هم متعجب ایستاده بودند. گویی حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاده باشد، همه شوکه شده بودند. در این احوال ناگهان صدای خشن سرتیپ اسعد که در کنار يك کماندوی دیگر بر بلندی ایستاده بود طنین انداخت: «بی‌عرضه‌های بی‌لیاقت! این همه سرباز هنور نتوانسته‌اید يك پسر بچه‌ی خائن را اعدام کنید!» کماندو که در کنار سرتیپ اسعد بود، احترام نظامی گذاشت و گفت: «قربان! اگر اجازه می‌دهید من شخصاً کار این پسرک خائن را تمام کنم.» و سرتیپ سرش را تکان داد و دستی بر شانه‌ی او زد. او هم با عجله از بلندی سرازیر شد. کماندو اسلحه‌ی یکی از کماندوها را گرفت و سریع به طرف پسرک نشانه رفت.

پسرک که ایستاده بود در يك لحظه، چابک و سریع، از جایش کنده شد و به طرف کماندوی تیرانداز یورش برد و دو دستی تفنگ او را گرفت. کشمکش بین پسرک و کماندو شروع شد. می‌دانستم که کشمکش چند ثانیه بیشتر دوام ندارد؛ زیرا دستان ضعیف پسرک قدرت مقابله با هیکل تنومند کماندو را نداشت؛ ولی پسرک با قدرت تمام دو دستی اسلحه را چسبیده بود و فریاد می‌زد: «نه، نمی‌گذارم اعدام کنید، نمی‌گذارم اعدام کنید.» فریادهای دلخراش او و دیدن آن جدال نابرابر، اعصاب مرا تحریک کرده بود. تنهایی و مظلومیت پسرک حالت عادی را از من



گرفته بود. صحنه‌ی عجیبی بود. پسرک شجاع مقاومت می‌کرد و کماندو با لگد به پاها و پهلوی پسرک می‌زد. دیگر....


🌸....دیگر توانایی پسرک تمام شده بود. کماندو با يك حرکت سریع او را از زمین بالا کشید و با يك حرکت دیگر بر روی خاک‌ها پرت کرد. پسرک غلٹی زد و دوباره بلند شد؛ اما رمق نداشت. بند عرقگیرش بریده بود و بدن لخت، مجروح و خاکی‌اش کاملاً پیدا بود. پسر با هرزحمتی بود دوباره اسلحه را دو دستی چسبید و به چشمان کماندو خیره شد و نفس زنان گفت: «نمی‌گذارم اعدام کنید؛ نمی‌گذارم اعدام کنید... من باید شهادتین را بگویم، بعد از آن....» از این حرف تکانی خوردم. چند بار می‌خواستم بروم تا صحنه‌ها را نبینم؛ ولی گویی چیزی مرا به دیدن آن صحنه وادار می‌کرد. حرف پسرک مانند آب سردی بود که روی آتش ریخته باشند. آن کماندو فریاد کشید: «هر غلطی که می‌خواهی بکنی بکن؛ فقط زود باش.»


🌸 غروب شده بود. پسرک رو به قبله به حالت تشهد نشست و بلند و رسا شهادتین را گفت و چهارده معصوم علیهم السلام را يك به يك نام برد و نام امام زمان (عج) را بلندتر گفت. سرخی رنگ غروب روی تن لخت و مجروح پسرک و موهای خاکی او حالتی به وی بخشیده بود که گویی از این دنیا نیست. آرام نشسته و کماندوی وحشی بالای سرش حاضر بود. شهادتین و نام بردن چهارده معصوم علیهم السلام

که تمام شد، صدای رگبار طولانی در بیابان پیچید. دیگر نه پسرک دیده می‌شد، نه آن کماندو. گرد و غبار و دود اطراف آنها را پوشانده بود و تنها صدای رگبار می‌آمد. نمی‌دانم جثه‌ی نحیف پسرک چگونه سی گلوله‌ی کلاشینکف را در خود جای داد. صدای رگبار قطع شد و کماندو از میان دود و غبار به طرفی رفت.

🌸 هنوز پسرک دیده نمی‌شد. سرتیپ اسعد جانی از بلندی سرازیر شد و بی‌اعتنا طرف موضع رفت. آن چند کماندو هم با عجله و هول خودشان را جمع و جور کردند و رفتند. من هم بلند شدم و محل وقوع جنایت فجیع را ترک کردم. در راه مکتی کردم و به عقب برگشتم تا پسرک را ببینم. جز یک لاشه‌ی خون‌آلود و متلاشی دیده نمی‌شد. آفتاب غروب کرده و آسمان سرخ سرخ بود. پسرک در خون تپیده، به حالت سجده در خواب ملکوتی فرو رفته بود. وقتی به موضع آمدم بین سربازان نجوا بود و بسیاری از این عمل وحشیانه ابراز انزجار می‌کردند؛ اما جرأت نداشتند که انزجار خویش را به صراحت بیان کنند؛ زیرا در آن صورت، سرنوشتی مانند آن پسرک در انتظارشان بود. من هم مانند آنها بودم.

🌸 شب را تا صبح نخوابیدم و دائماً دستخوش کابوس بودم. صبح شد. خسته و پریشان بلند شدم. قبل از این‌که واحدمان حرکت کند به طرف قتلگاه پسرک شتافتم. بر بلندی، همان‌جا که سرتیپ اسعد جانی ایستاده بود، ایستادم و جثه‌ی

درهم کوفته و مجاله شده‌ی پسرک را دیدم. همان‌طور به حالت سجده بود. از روح ملکوتی او طلب عفو کردم و فاتحه‌ای خواندم. با او وداع کردم و علی‌رغم این‌که می‌خواستم ساعت‌ها بنشینم و نگاه کنم و ببیندیشم، از بلندی پایین آمدم و به طرف واحد برگشتم تا کسی متوجه من نشود و بعد از ساعتی واحد حرکت کرد. کسی باید به منطقه‌ی «سید محمد» برود و خانواده‌ی این پسرک شجاع و مؤمن را پیدا کند. باید او را به دنیا بشناسانید. اید همه بدانند پیروان امام خمینی قدس سره چگونه در مقابل یورش وحشیانه‌ی صدام مقاومت کرده‌اند. من مطمئنم که هیچ ملتی چنین فرزندی نداشته است. اگر روزی به منطقه‌ی سید محمد رفتید و مادر و خواهران ستمدیده و پاکدامن این پسرک شجاع و مؤمن را پیدا کردید، سلام مرا به آن‌ها برسانید و بگویید مرا بیخشند. امیدوارم زنده و سلامت باشند و با شنیدن چگونگی شهادت پسرشان، به داشتن چنین فرزندی مباهات کنند. راوی: یکی از اسرای عراقی  کتاب "اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی، ۱۳۶۳، ص ۱۵۳ (با تصرف و تلخیص)

#شهید\_فضل\_اله\_احمدوند 

← رسالت بازماندگان بسی سخت‌تر از جهاد ایثارگران خواهد بود. هستند هنوز کسانی که معنای رسالت و پیام اسلام را نفهمیده و چه بسا ندانسته و نخواسته بر

گوشه ای خزیده اند و بر پیکر انقلاب نیش می‌زنند، آنان را هشدار دهید و از خطا بپرهیزانید که اگر قابل اصلاح نباشند مورد غضب و خشم امت [و] امام خواهند بود.

#من - به - آرزوی - خود - رسیدم ....

🌸 روز بیست و پنجم بهمن - که شهرک فاو کاملاً آزاد شده بود - رزمندگان گردان حضرت معصومه علیها السلام در حوالی دریاچه‌ی نمک پدافند نموده و مشغول سنگرسازی بودند. دقایقی را به استراحت پرداختند که در این لحظات، سخن از فضیلت شهادت به میان آمد. در این وقت، یکی از همسنگران مصطفی - که متوجه حالت خاص وی شده بود - گفت: «دیدم صورت مصطفی نورانیت خاصی پیدا کرده و حالت رضایت و شوق در چهره‌اش نمایان است؛ البته در جریان عملیات دو بار به خواست خداوند و امدادهای غیبی الهی، از آسیب گلوله‌ها و ترکش خمپاره‌ها مصون مانده بود...» پس از رد و بدل شدن سخنانی درباره‌ی شهادت، مصطفی همراه یکی دیگر از برادران برای ساختن سنگر دیگر رزمندگان و همکاری با آنان خارج می‌شوند که ناگاه گلوله‌ی توپ دشمن در پشت خاکریز به زمین اصابت می‌نماید و ترکش گلوله، قلب پاک و مملو از عشق به الله، اسلام و رهبر را می‌درد. مصطفی بسان برادر خویش درحالی‌که تکبیر می‌گفت و زمزمه می‌کرد: «من به آرزوی خود رسیدم.» جان به جان آفرین تسلیم کرد. 📖 سرافرازان فتح و فجر، خانواده‌ی شهید، بعثت، ص ۶۱



نمازهایت را عاشقانه بخوان، حتی اگر خسته ای یا حوصله نداری، قبلش فکر کن چرا داری نماز میخونی؟ آنوقت کم کم لذت میبری از کلماتی که تمام عمر داری تکرارشون میکنی. تکرار هیچ چیز جز نماز در این دنیا قشنگ نیست. هرگز نمازت را ترک مکن، میلیون‌ها نفر زیر خاک، بزرگ‌ترین آرزوی شان بازگشت به دنیاست، برای یک سجده دیگر... زمانی که در این دانشگاه، کمونیست‌ها مسلط بودند و دانشجویان مسلمان تنها اتاق کوچک برای برگزاری نماز داشتند، بعضی از دانشجویان خجالت می‌کشیدند که در دانشگاه نماز بخوانند، با اینکه مصطفی از ریا نفرت داشت، اما روزی چندین بار در نمازخانه نماز می‌خواند تا دانشجویان دیگر احساس تنهایی نکنند و خجالت نکشند.

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

کَشکولِ خَاطِرِ اتِ نَاصِرِ کَاوِه

#مشخص کردن\_محل\_دفن\_خویش!!

🌸 مراسم هفتم شهادت برادرم بود. به گلزار شهدا رفته بودیم که ناگهان در یکی از قطعه‌های گلزار، پای همسرم پیچ خورد و به زمین افتاد. درحالی‌که از جا بلند می‌شد، گفت: «شاید محل دفن من این جاست. به زودی مرا در این مکان به خاک می‌سپارند.» گفتم: «تازه اول زندگی‌مان است این حرفها را نزن.» لبخندی زد و گفت: «جدی می‌گویم.» چهل روز از واقعه‌ی آن روز گذشت که خبر پروازش را دادند و اتفاقاً در همان مکانی که پایش پیچ خورده بود، به خاک سپرده شد. شهید نصرت‌الله کسبی 📖 نشریه‌ی غربیانه، گروه فرهنگی معراج، ویژه‌نامه‌ی یاد یاران ۳، ص ۷

#شهید\_کرامت‌اله\_اجرایی 🌸

← از شما می‌خواهم که همواره پیرو راستین اسلام و پشتیبان انقلاب باشید، از بی‌تفاوتی در برابر اسلام و انقلاب اسلامی دوری کنید و همیشه از حق دفاع کنید و در برابر ظلم و ستم باشید و مقاومت کنید.

#یه\_وانت\_گلوله!!

🌸 در بهار ۱۳۵۸ خبری می‌رسد که عده‌ای ضد انقلاب در ارتفاعات «گهواره» در غرب تجمع کرده‌اند و قصد حمله به اسلام‌آباد را دارند. تیم آتشی مرکب از سه فروند

هلی کوپتر کبری و یک فروند هلی کوپتر نجات به سمت منطقه موردنظر حرکتی می‌کنند. رهبری تیم آتش را شهید کشوری به عهده داشت. در حین عملیات ناگهان صدای شیروودی می‌آید که:...

🌸 که: «آخ سوختم، آخ» همه هراسان از این که شیروودی را زدند، می‌خواستند منطقه را ترک کنند که صدای خنده شیروودی همه را می‌خکوب می‌کند. او در جواب سئوالات خلبانان می‌گوید: «هیچی نشده، ناراحت نباشید، یه گلوله خورد بالای سرم و افتاد توی لباسم. خیلی داغه، نمی‌تونم راحت بشینم.» عملیات با انهدام انبار مهمات و کشتن اشرار به پایان رسید.

🌸 در بازگشت شهید کشوری به شیروودی می‌گوید:

«راستی حالت چطوره؟ اون گلوله چی شد؟» شیروودی می‌گوید:

«فکر کنم دیگه غیب شده باشه.» کشوری می‌گوید:

«پیدایش کن، یادگاری خوبیه!» که شیروودی با خنده می‌گوید:

«اگه می‌خواستم گلوله‌هایی را که به طرفم شلیک شده برای یادگاری جمع کنم، تا الان حداقل یه وانت گلوله باید داشته باشم!!»

🌸 خاطره ای به یاد خلبانان شهید احمد کشوری و علی اکبر شیروودی

#تا-پای-جان....



🌸....وقتی به پای تپه رسیدیم، برادر محمود به سازماندهی مجدد نیروها پرداخت.... ناگهان صدایی را شنیدم که می‌گفت: برادری در داخل کانال عراقی‌ها مجروح شده است. وقتی به آن جا رفتیم، برادر محمود را دیدیم که بر زمین افتاده و ذکر و تکبیر می‌گوید. در داخل کانال، تعداد زیادی جنازه‌های عراقی دیده می‌شد. ظاهراً این طور به نظر می‌رسید که محمود با جسارت و چابکی غیرقابل تصویری - که طبیعتاً ما از او انتظار داشتیم - به این کانال نفوذ کرده و ضمن درو کردن تمام افراد خط آتش دشمن، یک تنه تمامی آنها را به هلاکت رسانده و خود مجروح شده است.

🌸 در آن لحظات بود که خبر پیروزی‌های نیروهای رزمنده‌ی اسلام در اولین مرحله از عملیات غرورآفرین فتح‌المبین به ما رسید و ما این خبر خوش را به محمود دادیم. او با صدای بلند تکبیر گفت و افزود: من شهید خواهم شد. شما بروید و کارتان را ادامه دهید. فقط مرا از این کانال خارج کنید که نمی‌خواهم در میان این دشمنان بی‌دین، جان داده باشم.))

🌸 حدود ساعت ده و سی دقیقه روز دوم فروردین ماه ۱۳۶۱، برادر محمود برجعلی‌زاده پس از استقامت بسیار درحالی‌که هنوز لبانش به ذکر و تکبیر در حرکت بود، بر اثر شدت جراحات و خونریزی بسیار درحالی‌که هنوز وسیله‌ی نقلیه‌ی




مجروحین از منطقه‌ی عملیاتی خارج نشده بود، به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شده

و به لقاء الله می‌پیوندد.  خاطره ای به یاد شهید معزز محمود برجعلی زاده 

سرافرازان فتح و فجر، خانواده شهید، بعثت، ص ۳۳ و ۳۴


#چه دیدند\_که\_این‌طور\_پسندیدند!؟


اولین دوره‌ی نمایندگی مجلس داشت شروع می‌شد. بهش گفتم: «خودت رو 


آماده کن، مردم می‌خواهند.»

قبلاً هم بهش گفته بودم. جوابی نمی‌داد. آن روز گفتم: «نمی‌تونم. خدا حافظی شب

عملیات بچه‌ها رو با هیچی نمی‌تونم عوض کنم.»

 خاطره ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید حاج ابراهیم همت

#شهید\_قاسم\_امینی 

می‌خواهم که شما مانند زینب استقامت کنید و ای خواهران خوبم سنگر شما، 

حجاب شماست. اما سخنی با برادرانم می‌خواهم که هرچه توان دارید در راه انقلاب

اسلامی به کار بگیرید، در مقابل شهادت من صبور باشید و مردانه یاریگر امامان

باشید که او امروز یاریگر اسلام است.



## شهید عباس بابایی

«خلبان شدن من هم عنایت خدا بود. قرار بود بعد از پایان دوره در کشور امریکا، مصاحبه نهائی را يك ژنرال امریکایی با من انجام دهد. وقتی وارد اتاق او شدم، از من پرسش هایی کرد و من پاسخ دادم. بعد از چند دقیقه، فردی وارد اتاق شد و ژنرال با او رفت و من باید در اتاق منتظر او می ماندم. به ساعت نگاه کردم، وقت نماز ظهر بود. در گوشه ای از اتاق روزنامه ای پهن کردم و مشغول نماز شدم. در همین لحظه ژنرال وارد اتاق شد، ولی من با توکل بر خدا نماز را ادامه دادم. نماز که تمام شد، از ژنرال عذرخواهی کردم و درباره نماز برای او توضیح دادم. او هم لبخندی زد و پرونده ام را امضا کرد و پایان دوره ام را تبریک گفت. من موفقیت خود را در توجه کردن به نماز اول وقت، آن هم در شرایط حساسی مثل پادگانی، واقع در آمریکا می دانم...»

برگرفته از کتاب «زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه»

#جنازه‌ی\_شهیدی\_که\_نذرش\_را\_ادا\_کرد....

🌸 از خصوصیات شهید «محمد» این بود که بعد از هر عملیات، نذر می‌کرد و به پابوس حضرت ثامن الحجج علیه السلام به مشهد می‌رفت. حدود سه ماه قبل از عملیات بدر بود که به مادرش گفت: «بعد از این عملیات می‌آیم و شما را به پابوس آقا امام رضا علیه السلام می‌برم.» اما روح عرشی او در عملیات بدر به آسمان پرواز کرد. عجیب این جاست که جنازه‌ی ایشان به جای حمل به آمل، اشتباهی به مشهد انتقال داده شد و بعد از تشییع و طواف به دور ضریح مطهر امام رضا علیه السلام مسئولین متوجه شدند که این شهید متعلق به آن‌ها نیست؛ لذا جنازه‌ی ایشان را به آمل منتقل کردند. گویا امام رضا علیه السلام ایشان را مانند دفعات قبل، طلبیده بود و خدا خواست بدن ایشان به دنبال روح آسمانی‌اش به خدمت حضرت ثامن الحجج امام رضا علیه السلام برسد. 🌸 خاطره‌ای به یاد سردار شهید محمد تیموریان فرماندهی گردان الهادی (ع) از لشکر ۲۵ کربلا-راوی: پدر شهید

نشریه‌ی یالثارات، ش ۸۴

#پرواز\_پرنده‌ی\_کوچک\_من

🌸 آخرین باری که به دیدار «علی» رفتم، روی تخت بیمارستان خوابیده بود. حال و روزش را که دیدم گریه‌ام گرفت. همین‌طور که به سر و رویم می‌زدم و اشک

می‌ریختم، به دست و پای سوخته‌اش دست می‌کشیدم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم: «علی جان! چه برسرت آمد؟ تو را به خدا به من بگو! دست و پایت چه شده مادر؟ مادر بزرگ به قربانت...»

وقتی هجوم اشک را بر پهنای صورتم و نگرانی مفرطم را دید، دست‌های بانندیچی شده‌اش را با زحمت بلند کرد، لبخند کمرنگی زد و گفت: «مادر بزرگ! این دست‌ها و این هم پاهایم؛ بین! هیچی‌شان نشده، همه سر جای‌شان هستند.» و آنگاه که صدای هق‌هق گریه‌ام بلند شد، با مهربانی گفت: «مادر بزرگ! نگفتم پیش من می‌آیید گریه و زاری نکنید و دلتان را بگذارید پیش مادر شهید شریفی...»

بعد مکثی کرد و با خنده ادامه داد: «حالا که این جور است من هم دیگر می‌خواهم شهید شوم!» - «الهی مادر بزرگ فدایت شود! کاش خدا مرا می‌برد و تو را در این حال نمی‌دیدم!» بعد شروع کردم به سرو رویش دست کشیدن. قدری که آرام گرفتم؛ گفت: «مادر بزرگ! ناراحت نباش، دکترها گفته‌اند تا پانزده روز دیگر مرخص می‌شوم.»

از آن روز به بعد، کارم شمردن روزهایی بود که کند می‌گذشت و هر يك، سالی می‌نمودند. روز پانزدهم که فرا رسید، دیگر دل توی دلم نبود. شوق دیدار در چشمان انتظارم زبانه می‌کشید. اما دریغ و درد که کبوتر کوچکم، در آبی آسمان

شهادت، بال گشوده بود! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی خلیلی - راوی: مادر

بزرگ شهید 📖 کتاب "ما آن شقایقیم" ص ۷۷

#شهید-کرم-استواری 🌸

← من با این آگاهی که باید در راه هدف خود، باید قدم برداشت و درحالی که امپریالیست‌های جهان خوار انقلاب اسلامی ایران را مورد هجوم قرار داده اند و هدفشان واژگونی انقلاب و به غارت بردن دست رنج مستضعفین می باشد. از طریق نوکر و سرسپرده اش صدام کشور ما را مورد تاخت و تاز قرار داده است، من جبهه می‌روم تا شاید دین خود را بتوانم ادا نمایم. من قطره ای از دریای بیکران مبارزینی هستم که علی‌گونه از هیچ چیز باکی ندارند و هدفشان عقیده‌شان می باشد به امید آن روزی که همه [ی] کشورهای تحت سلطه و مستعمره آزاد شوند و مستضعفین بر زمین حاکم شوند.

#از-همان-کوچکی-بزرگ-بود!!

🌸 همیشه لباس کهنه می پوشید. سرآخر اسمش پای لیست دانش‌آموزان کم بضاعت رفت. مدیر مدرسه دایی اش بود. همان روز عصبانی به خانه خواهرش رفت....مادر عباس بابایی، برادرش را پای کمد برد و ردیف لباس‌ها و کفش‌های نور را

نشانش داد. گفت: عباس می‌گوید دلش را ندارد پیش دوستان نیازمندش این‌ها را  
پوشد. 🌹 خاطره ای به یاد خلبان شهید عباس بابایی

#رئیس‌جمهوری\_که\_زبان\_دنیا\_را\_بلد\_بود!!

🌸 وقتی که شهید رجایی به ریاست جمهوری رسید، فرانسوا میتران رئیس‌جمهور  
فرانسه مثل خیلی از رؤسای جمهور کشورهای جهان، به او تبریک گفت:

آقای رجایی در پاسخ وی نوشت: این عرف دیپلماسی که شما به آن معتقدید، من  
به آن معتقد نیستم، شما از یک طرف به عراق میراژ می‌دهید و از طرف دیگر به من  
به عنوان ریاست جمهوری کشور ایران که کشورش مورد تهاجم عراق واقع شده  
تبریک می‌گویید. از این دو کار شما یکی درست است و دیگری نادرست.

🌸 عده ای اعتراض کردند و گفتند: این نحو پاسخ دیپلماسی نبود ولی رجایی گفت:  
ما رئیس‌جمهور و نخست وزیر نشده ایم که به سیاستمداران باج بدهیم و از آنها  
باج بگیریم.

🌹 خاطره ای به یاد رئیس‌جمهور شهید ایران محمدعلی رجایی

راوی: آقای کیومرث صابری معروف به گل آقا

📖 کتاب "خاطرات ماندگار از خوبان روزگار" ص ۳۵

#شهید\_غلامرضا\_الله\_بیگی 🌹

← از شما می‌خواهم که خط امام را رها نکنید، چون فقط خط امام، پیرو اسلام است و اسلام دین خدا و سعادت رساندن به انسان هم اسلام می‌باشد و تا آخرین قطره [ی] خون خود از اسلام و انقلاب اسلامی ایران حمایت کنید و همیشه پشتوانه [ی] امام و انقلاب باشید.

#دانش‌آموزی\_که\_تکلیفش\_را\_انجام\_داد!!


🌸 عباس دانش‌آموز بود، با وجود سن کمش، خُلق و خوی پیران داشت؛ به محض شنیدن صدای اذان در مسجد حاضر می‌شد، عضو فعال بسیج بود و اکثر شب‌ها، برای انجام دادن امور مربوط به پایگاه به منزل نمی‌آمد. مدتی بود احساس می‌کردم هوای جبهه در سر دارد چون پدرش مریض بود و وضعیت مناسبی نداشتیم طرح موضوع رفتن به جبهه را مناسب نمی‌دید اما از سیمایش کاملاً مشخص بود که دل در دیار آشنا دارد و فقط جسمش در کنار ماست.

🌸 مدتی را تحمل کرد، بالأخره يك روز آمد و گفت: مادر! مدت‌هاست که می‌خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم اما اوضاع را مناسب و مساعد ندیده‌ام ولی بیشتر از این تحمل نگفتم و خاموشی را ندارم. گفتم: خوب حالا بگو! گفت:

می خواهم به جبهه بروم. گفتم: عباس جان! خودت که می بینی پدرت مریض است، ما به يك سرپرست نیاز داریم، فعلاً شرایط مناسب نیست، بگذار برای وقتی دیگر!


گفت: مادر! من باید تکلیفم را ادا کنم، اگر هم این موضوع را به شما گفتم به دلیل این بود که اولاً اطلاع داشته باشید، ثانیاً نگویند به ما بی احترامی کرد و سر خود رفت. من تصمیم خود را گرفته‌ام، خواهم رفت، فقط از شما می خواهم پدر را راضی کنی. من وقتی دیدم تصمیم عباس جدی است، به هر وسیله‌ای بود، پدرش را هم متقاعد کردم و گفتم: عباس جان! می توانی بروی. گفت: باید زحمت بکشی و همراه من به پایگاه بسیج بیایی تا اسمم را بنویسند. همراهش رفتم. گفتند: سنش کم است. گفتم: علاقه دارد بگذارید اعزام شود. اصرار کردم تا مسئولان اعزام را راضی کردم.  خاطره ای به یاد شهید معزز عباس فیروزی-راوی: خانم سیده نائله موسوی مادر شهید- منبع: سایت نوید شاهد


#بعد-از-چهارمین-تانک....

 بارها او را در صحنه جنگ دیده بودم که خود را با هلی کوپتر به قلب دشمن زده و حتی هنگام پرواز، مسلسل به دست می گرفت. در آخرین نبرد هم جانانه جنگید و بعد از آن که چهارمین تانک دشمن را زدیم، ناگهان گلوله یکی از تانکهای عراقی به




هلی کوپتر اصابت کرد و در همان حال شیرودی که مجروح شده بود با مسلسل به تانک شلیک کرد و آن را منهدم نمود و خود نیز به شهادت رسید.

... و این گونه بود که ستاره درخشان جنگهای کردستان و قهرمان راه سرخ سیدالشهدا در ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰ به آرزوی دیرینه اش دست یافت و پیکر مطهرش پس از تشییع در روستای شیروود تنکابن به خاک سپرده شد.  خاطره ای به یاد خلبان شهید علی اکبر شیروودی-راوی: خلبان یار، احمد آرش

#شهید\_فاضل\_امجدیان 

← سنگرها انسان را می سازد و دانشگاه جبهه بسیار سازنده است. روزی مبادا ما زنده باشیم و به انقلاب اسلامی آسیبی برسد یا امام تنها بماند. روزی مبادا ما زنده باشیم و حکم خدا معطل بماند.

#پارتی\_آسید\_مرتضی\_آوینی!

 من یه وقتی سر چند شماره از مجله سوره، نامه تندى به سید نوشتم که یعنی من رفتم و راهی خانه شدم. حالم خیلی خراب بود. حسابی شاکی بودم. پلك که روی هم گذاشتم "بی بی فاطمه" (صلوات الله علیها) را به خواب دیدم و شروع کردم به عرض حال و نالیدن از مجله، که بی بی فرمود: «با بچه من چه کار داری؟» من باز از

دست حوزه و سید نالیدم، بازی بی فرمود: «با بچه من چه کار داری؟» برای بار سوم که این جمله را از زبان مبارک بی بی شنیدم، از خواب پریدم.

🌸 وحشت سراپای وجودم را فرا گرفته بود و اصلاً به خود نبودم تا این که نامه ای از سید دریافت کردم. سید نوشته بود: «یوسف جان! دوستت دارم. هر جا می خواهی بروی، برو! هر کاری که می خواهی بکنی، بکن! ولی بدان برای من پارتی بازی شده و اجدادم هوایم را دارند.» دیگر طاققت نیاوردم و راه افتادم به سمت حوزه و عرض کردم: سید پیش از رسیدن نامه ات خبر پارتی ات را داشتم! و گفتم آنچه را آن شب در خواب دیده بودم.... 🌸 خاطره ای به یاد سید اهل قلم شهید آسید مرتضی آوینی-راوی: آقای یوسفعلی میرشکاک (شاعر، نویسنده، طنزپرداز)

#به وقت - دوازده - ظهر....

🌸 بعد از شهادت فرماندهی محور غرب، شهید ناصر کاظمی، شهید بروجردی که هیچ وقت لبخند از چهره اش محو نمی شد، کم تر لبخند به لب دیده می شد. یک روز که خیلی در فکر بود، رو به من کرد و گفت: «خواب دیدم من و ناصر با هم در عملیاتی بودیم. داشتیم داخل یک شیار می دویدیم و منطقه پر از آتش بود. ناصر با چالاکی جلوتر از من به سرعت می دوید. ناگهان شیار به یک جای بلندی می رسید که ناصر به راحتی گذشت و رد شد، اما من هر بار لیز می خوردم. یک دفعه....

🌸 یک دفعه ناصر دستم را گرفت و به سادگی مثل پرگاه مرا بالا کشید. وقتی بالا آمدم و تاریکی و ترسناکی پایین را دیدم، خدا را شکر کردم که آن جا نیستم. ان شاء الله من هم شهید می شوم.» مدتی کوتاه پس از این ماجرا، ایشان که عمری در مبارزه بودند، در اول خرداد سال ۱۳۶۲، وقتی برای پاکسازی مهاباد، راهی آن جا شده بود، در ساعت دوازده ظهر بر اثر انفجار مین در جاده مهاباد - نقده به شهادت رسیدند. 🌸 خاطره ای به یاد قهرمان لرستان، سردار سرلشکر پاسدار محمد بروجردی و شهید ناصر کاظمی فرماندار پاوه و مسئول سپاه پاسداران کردستان راوی: یکی از همزمان شهید بروجردی

#شهید\_فریبرز\_بهروزی 🌸

👉 امت اسلام بدانید کسی که در راه خدا شهید شد، مرده نیست، بلکه زنده است و در بهشت جاوید با ائمه [ی] اطهار (علیه السلام) همگام است. من این بنده ناچیز و کوچک خدا از طرف خودم از شما ملت اسلامی می خواهم که همیشه در راه تداوم انقلاب پرشکوه اسلام تلاش کنید.



عزیزان

سردار گفتم اسلام

شهید خاج قاسم سلیمانی

ملت عزیز ایران!  
سردار بزرگ و پر افتخار اسلام  
آسمانی شد، دیشب ارواح طیبه ی  
شهیدان، روح مطهر قاسم سلیمانی  
را در آغوش گرفتند.

عزیزان

۱۳۹۳/۱۰/۱۳

پهرین آغوش

۱۳۹۳/۱۰/۱۳

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه